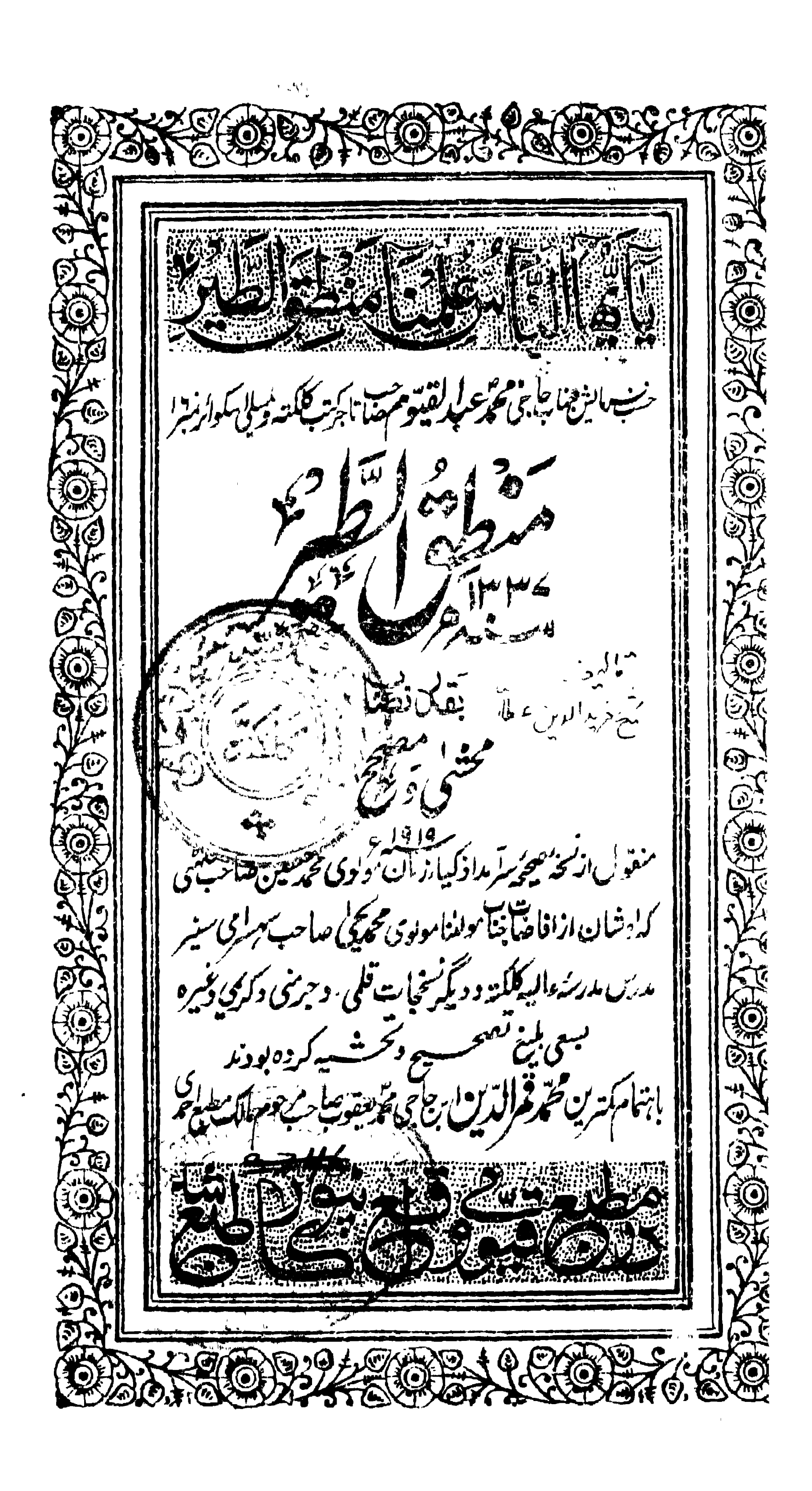


یا ایها الناس علمنا منطق الطیر

حسب فرمائش جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب تاجر کتب کلکتہ و مسلی سکوائر نمبر ۱۶

منطق الطیر

سنہ ۱۳۳۷ھ

تالیف

شیخ فرید الدین عطار

بقلم ذہبشان

محشی و مصحح

منقول از نسخہ صحیحہ سرآمد اذکیاء زمان مولوی محمد حسین صاحب ۱۹۱۹ع

کہ از شان از افاضات جناب مولنا مولوی محمد یحیی صاحب سہرامی سینیر

مدرس مدرسہ عالیہ کلکتہ و دیگر نسخجات قلمی و جرمنی و کرمی وغیرہ

بسعی بلیغ تصحیح و تحشیہ کردہ بودند

باہتمام کمترین محمد قمر الدین ابن حاجی محمد یعقوب صاحب مرحوم مالک مطبع احمدی

در مطبع احمدی [illegible] [illegible] طبع شد



آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را بر زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکے را جنبشِ مادام داد — وین دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپائے کرد — بے ستون کرد و بادُجنبش جائے کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امرنه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک در دنبال کرد

بحر را بگداخت از تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

در جان آفرین قلب اضافت است و آفرین اول بمعنے حمد است (غیاث) اصل عبارت برین طریق است آفرین (اے حمد) آفرین جان پاک را ۱۲ ۲ اشاره بسوے وکان عرشه علے الماء و عمر بر باد نهادن بزودی فنا شدن ۳ بلندی ۴ بمعنے همیشه و مدام ۱۲ ۵ اوج بمعنے بلندی ۱۲ ۶ نصوص ظاهره بر وجود هفت افلاک دال است و اقوال فلکین بر نه افلاک است پس شیخ رحمه درین شعر باین طور تطبیق داد که مراد در نصوص از سبع سموات سبعه سیاره است چه سیارگان بجاے خود سما و فلک هستند بجهت کرویت و علو و افلاک نه است چنانکه فلکین گویند و طارم بفتح را و فتح آن سراپرده خرگاه. بر فلک مجازاً اطلاق آید و مراد از دو حرف لفظ کن است ۱۲ ۷ مهره مشبه به انجم مشبه ای ستاره ها که مثل مهره جوهر هستند بجهت آب و تاب چنان می نمایند که گویا خداوند تعالے آنها را از حقهٔ زرین ساخته است و مراد از حقه در مصرع ثانی بازی گری است (غیاث) مطلب این شد که او تعالیٰ در هر شب با فلک در بازی گری مهره انجم را میبازد یعنی از بساط فلک آنها را پنهان سازد ۱۲ ۸ بالضم دُرجیکه در وجواهرات و دوا وغیره می نهند و نیز درجیکه در و مهره وقت بازی میگیرند ۱۲ ۹ در پس عقب ۱۲ ۱۰ تسلیم بمعنے گردن نهادن. و تسلیم و رضا از خصائص خاصان خدا هست ۱۲

جان بہ تن رفت و ازان تن زندہ شد | عقل داد وش تا بدو بینندہ شد
عقل را چون دید بینائی[۱] گرفت | علم داد وش تا شکیبائی[۲] گرفت
روح را در صورتِ پاک او نمود | این ہمہ کار از کفِ خاک او نمود
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد | غرقِ حیرت گشت تن در کار کرد
نفسِ سرکش را بخاک افگندہ کرد | تن بجان و جان بجانان زندہ کرد
خواہ دشمن گیر اینجا خواہ دوست | جملہ را گردن بزیرِ بارِ اوست
حکمتِ او می نہد بار ہمہ | اے عجب او خود نگہدار ہمہ
کوہ را میخِ زمین کرد از نخست | پس زمین را روے از دریا[۴] بشست
چون زمین بر پشتِ گاو استاد راست | گاو بر ماہی و ماہی بر ہواست
پس ہوا بر چیست بر ہیچ ست و بس | ہیچ ہیچ ست این ہمہ ہیچیست و[۵] بس
فکر کن در صنعتِ آن پادشاہ | کاین ہمہ بر ہیچ میدارد نگاہ
چون[۶] ہمہ بر ہیچ باشد از یکے | این ہمہ بر ہیچ باشد بیشکے
ہر کہ آن موصوف شد آن کے بود | با منت آن گفتن آسان کے بود
عرش بر آب ست و عالم بر ہواست | بگذر از آب و ہوا جملہ خداست
عرش و عالم جز طلسمے بیش نیست | اوست بس این جملہ اسمے بیش نیست
در نگر کاین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر او وگر ہست او ہم اوست

۱ بینائی ۱۲
۲ تحمل ۱۲
۳ یعنی گاو ماہی کہ زمین بر پشت اوست ۱۲
موصوف بلفظ آن کہ برائے اشارہ است ۱۲
مخفف من دہ تو ۱۲

۵ یعنے چون ہوا بر ہیچ شد پس ہیچ شدن ہوا ضروری شد و ازین یک ہیچی زمین و پشت گاو و ماہی ہمہ را ہیچ شدن لازم آید بلا واسطہ یا باواسطہ ۱۲ ۴ روے زمین از دریا بشستن کنایہ است بآن کہ زمین در ابتدا تحت کرۂ آب بود بعد ازان ربع مسکون را از آب بیرون کرد تا آبادانی انسان و حیوانات صورت بندد۔ کما فی مقدمۃ ابن خلدون وغیرہا من کتب الجغرافیہ ۱۲

در زمستان سیم آرد در نثار | زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسے پیکان بخون پنهان کند | او ز غنچه[1] خون دران پیکان کند
یاسمین را چار برگے[2] بر نهد | لاله را از خون کُله (مخفف کلاه ۱۲) بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر | گه کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دلداده ازوست | آسمان گردان زمین افتاده ازوست[3]
کوه چون سنگے شد از تقدیر او | بحر آبے گشت از تشویر (عتاب ۱۲) او
هم زمینش خاک بر سر مانده است | هم فلک چون حلقه در مانده است
هشت خلدش یکشیانه (شیانه مخفف آشیانه ۱۲) بیش نیست | هفت دوزخ یک زبانه (شعله) بیش نیست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه | جمله ذرّات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک | دو گواهش بس بود بر یک بیک[3]
باد و خاک و آتش و خون[4] آورد | سرّ خویش از جمله بیرون آورد
گه عدو شان کرد و گه یار و حریف | باد و خاک و آتش و آب لطیف
جزو و کل برهان ذات پاک اوست | عرش و فرش اقطاع (جاگیرات ۱۲) مشت خاک اوست
جمله در تسبیح او مستغرق‌اند | چیست مستغرق که محو مطلق‌اند
جمله یکذاتست اما متصف | جمله یک حرفست اما مختلف
خاک را گل کرد در چل[5] بامداد | بعد ازان جان را درو آرام داد

[1] بجیم عربی ولقول ضعیف بجیم فارسی بمعنے شگوفه اینجا مراد پوشیده درین شعر اشاره بقصهٔ نمرود است که بر آسمان تیر انداخته بود یا بقصهٔ فرعون باشد ۱۲ [2] بالفتح کلاه وگوشهٔ کلاه و خود آهنی ۱۲ اغیاث [3] براحدیت احد ۱۲ [4] آب را خون نامید باعتبار آنکه خون زمین است یا خون ابر که می بارد ۱۲ [5] مخفف چهل بامداد بمعنے صبح فجر ۱۲

هر کسی از تو نشانی داد باز | خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد | هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو | گرچه بر سر خاک کرد از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش | هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته | سر همه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده | دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده | پای در گل تا کمر در مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده | پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سر و پا آمده | خاک در کف باد پیما آمده
آب را تا مانده آبی بر جگر | واپس از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده | خاکسار و خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیایی در صفت | چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه شو | می نگر از پیش و پس آگاه شو
سالکان را بین بدرگاه آمده | جمله پشتا پشت همراه آمده
هست با هر ذره درگاه دگر | پس ز هر ذره بدو راه دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی | وز کدامین ره بدان درگه روی

۱ در حدیث آمده که بوقت غروب آفتاب زیر عرش سجده کرده اجازت و رضا از حق سبحانه تعالی طلبد الخ ۲ بالکسر بمعنی محبت ۱۲ ۳ یعنی ماه تاب از محبت او تعالی بعد تاریخ چهاردهم در تحلیل و گداختگی قدم داشته تا بجدی رسد که از حیرت در اواخر هر ماه غائب و فانی میشود چه سپر انداختن کنایه از غروب کردن است (برهان قاطع) ۱۲ ۴ عشق و محبت و جنون ۱۲ ۵ بالضم راه دشوار و بمعنی مطلق دشواری و راه میان کوه و باصطلاح تصوف آن دشواری ها و مشکلات است که سالک را در راه حق سبحانه پیش می آید ۱۲ ۶ آتش از شوق وصل تو چون مضطرب بیقرار گشته رو بجانب فوق کرده بتو قصد کرد پس آن سرکش در عذاب بیقراری مبتلا کرده شد چه آتش شدن کنایه از مضطرب شدن است و سرکشی کنایه از بالا رفتن است زیرا که خاصیت کرهٔ نار علو و اضطراب است ۱۲
۷ آب بر جگر ماندن سراسر پریشان شدن ۱۲ ۸ طرق الله کعدد الانفاس ۱۲

ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

(ای تاب دیدار)

گر ببینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب امن پرست — عذر می آرند و میجویند مست

(کنایه از نهایت قربت ۱۲)

ای ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله بیش هم پیش از همه — جمله از خود دیده و خویش از همه

بام تو پر پاسبان در پر عسس — سوی تو چون راه یابد هیچکس

(کوتوال)

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توئی — آشکارا بر تن و جان هم توئی

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت خون فشان

(کنایه از پریشانی)

عقل اگر از تو وجودے پے برد — لیک هرگز ره بکنهت کے برد

چون توئی پاینده در هستی تمام — دستهاے کل فرو بستی مدام

ای درون جان برون جان توئی — هرچه گویم آن نه و آن توئی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل را سررشته گم در راه تو

(کنایه از حیرانی)

جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان

له یعنی خداے پاک از جمله خلق بیش و سابق است همه اشیا را بلا اعانت دیگرے دیده است و خود را از همه خلق دیده کما قال کنت کنزاً مخفیاً فاردتُ ان اعرف فخلقتُ الخلق وجود مخلوقات باعث معروفیت او تعالی است ۱۲ ۲ه بفتحتین جمع عتاس و عاس بمعنے شب گردنده. کوتوال محافظ شهر ۱۲ سنید شمس وغیره ۳ه پے بردن نشان یافتن تلاش کردن یعنی عقل از وجود تو نشان توان یافت ولیکن راه بکنه وحقیقت تو نخواهد برد ۱۲ ۴ه هرچه من میگویم نیستی و درحقیقت همان هستی ۱۲ عه آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم یار در خانه و من گرد جهان میگردم. عه یعنی همه عالم تعبیه از تو هست لکن عجب است که تو خود از کسان ناپدید و پنهان هستی ۱۲ سه اشاره است بآن روایت که الجنت حُفّت بالمکاره ۱۲ للعه یعنی چون در عالم هستی بجز تو کسے هیچ موجودے نیست پس همه خلقها از یافتن تو عاجز و مجبور است چه معدوم وجود را بچه طور یابد دستها

سررشته گم کنایه از عجز است ۱۲

گنج در تعمیرست در گیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسمت بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازین جانت طلسمی بیش نیست — غیب را جان تو جسمی بیش نیست
همچنین میرو بپایانش مپرس — در چنین دردی بدرمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی — غرقه گشتند و خبر نه از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است — عالمی ذره است و ذره عالم است
گویله[١] ست این بحر را عالم بدان — ذره هم یک گویله هست این همه‌دان
گر نماند عالم و یک ذره هم — کی شود یک گویله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق — سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم — تا کمال ذره‌ای نشناختیم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس — گرچه یک ذره همی پرسی مپرس
عقل تو چون در سر مویی بسوخت — مهر دو لب باید از پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام — چند پرسی چند گویم والسلام
چیست گردون سرنگون ناپایدار — بیقراری دائما بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کرده — پرده در پرده در پرده
حل و عقد این چنین سلطانیی — کی توان کردن بسر گردانیی
چرخ جز سرگشته‌ای گم کرده[٢] چیست — او چه داند تا درین پرده چیست
او که چندین سال برسرگشته است — بی سر و تن گرد این [illegible] سرگشته است

[١] بر او مجهول بجنب حباب ۱۲
[٢] تا جز بی رفتار ۱۲ ک

بعد ازین جانت طلسمی گفته اند / غیب را جان تو جسمی گفته اند

در یکی رو رو ز دو دل یکسو باش — بلکه کل و یک قبله و یک سو باش
ای خلیفه زاده بی معرفت — باید پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم نظر پیشش — در پس عهد پدر گرد انجمن عشق
گفت ای آدم تو مسجود باش — ساجد این جمله تو مسجود باش
در آن یکی کز سجده او سر بتافت — مسخ و ملعون گشت اما سر نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز — مهلتم ده تا ز روز من بساز
حق تعالی گفت شد ملعون راه — هم خلیفه آدم و هم پادشاه
باش پیشش روی او مرد تو — همچو آتش فرد سپندش سوز تو
جزو و کل شد چون فرد شد جان جسم — کس نشان زین عجائب تر طلسم
جان بلندی یافت تن پستی ز خاک — مجمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد — آدمی اعجوبه اسرار شد
یک کس واقف نشد ز اسرار او — نیست کار هر گدای کار او
ز در پا نسیم در لب شاهم — نه زبانت بیرون پرده ختم
شد تو لی جز خموشی ... — زانکه کس را از هر یک آن نیست
آنکه اندر روی این دریا بسی — لیک آنکه نیست از عرش کسی

له یعنی حضرت آدم ۱۲ که فطرت بالکسر یعنی پیدایش ۱۲ که نام دانه ایست که در هندی رائی گویند سپند سوختن پریشان کردن ۱۲ که عجیب شئے ۱۲ که بالفتح تنگ چیزے ۱۲ که یعنی اے ملعون تو امروز اے در دنیا پیش روے آدمیان استاده گمراه و بے راه کن که این سبب آز آتش آنها خواهد شد لیکن بعد ازین در روز قیامت تو برائے آتش عذاب آنها سپند خواهی شد ۱۲

باز یوسف را نگر در داوری
باز ایوب ستم کش را نگر
باز یونس را نگر گم گشته را
باز موسے را نگر ز آغاز عہد
باز داؤد زره گر را نگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو
باز زکریا که دل پر جوش شد
باز یحیے را نگر در پیش جمع
باز عیسے را نگر در پائے دار
باز بنگر تا سر پیغمبران
باز بنگر تا که عثمان با حیا
باز بنگر مرتضے را در نماز
کشته چون گشتند سبطین از قضا
شرح اولاد نبی را یک بیک
تو چنان دانی که این آسان بود

بندگی و چاه و زندان و سری
مانده در کرمان و کرمان پیش در
آمده از مه بماہے چند گاه
دایه پرورش کننده ۱۲ فرعونش شد و تابوت مهد
موم کرده آهن از تف جگر
ملک او بر باد چون بگرفت دیو
ارّه بر سر دم نزد خاموش شد
سر بریده زار در طشتے چو شمع
چون گریخت او از جهودان چند بار
چه جفا و رنج دید از کافران
بعد احمد چه جفا دید و عنا
چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
این بزهر آن شد شهید کربلا
گر دهم حسن رض حسین رض خیران بمانی زاہل شک
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

ا از داوری ۔ مراد پیغمبری و از سری وزارت مصر یافتن و عزیز مصر شدن ۱۲ ۲ کرمان اول نام شہرے و ثانی جمع کرم بمعنے کیڑا ۱۲ ۳ مراد از مه روز روشن یعنے از روز روشن ببطن حوت رفته ۱۲ ۴ صندوق مرده و شکل آن ۱۲ ۵ بالفتح گہواره ۱۲ ک ۶ وش ۷ بخار و حرارت ۱۲ ک ۸ خداوند ۱۲ ک ۹ خوار و عاجز ۱۲ ۔
۱۰ اسے و رزیر دار و صلیب از یہود چگونه بگریخت ۱۲ ۔ ۱۱ حضرت علی رض الله بالفتح رنج و تکلیف ۱۲ ک
۱۲ یعنے عبدالرحمن ابن ملجم قاتل حضرت علی رض در عین نماز شمشیر جانگداز زده ۱۲

می نداند در درون پرده راز ‌ کے شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم حیرتست و حسرت ست ‌ حیرت اندر حیرت اندر حیرت ست

هر زمان این راه بے پایان ترست ‌ خلق هر ساعت دران حیران ترست

سوے کنه خویش کس را راه نیست ‌ ذرۂ از ذرۂ آگاه نیست

هیچ دانی راه رو چون راه دید ‌ هرچه افزون راه رفت آن راه دید

گاه گاهے بس عجائب دیدهٔ ‌ خویش را از جمله غائب دیدهٔ

هست کارے کش نه پشت و نه رو نه سر نه پاے ‌ روے بر دیوار پشت دست خاے

پیشوایانیکه ره بین آمدند ‌ گاه بیگاه از پے این آمدند

جان خود را این حسرت ساختند ‌ همره جان عجز و حیرت ساختند

در نگر اول که با آدم چه رفت ‌ عمرها با او دران ماتم چه رفت

باز بنگر نوح در غرقاب کار ‌ تا چه برد از کافران سالے هزار

باز ابراهیم را بین دل شده ‌ منجنیق و آتشش منزل شده

گرچه منزل گاه او در نار کرد ‌ نار را از لطف خود گلزار کرد

باز اسمعیل را بین سوگوار ‌ نفس او قربان شده در کوے یار

باز در یعقوب سرگردان (ماتم زده ۱۲) نگر ‌ چشم کرده در سر کار پسر

له یعنی کاریست که نه پشت وار و نه رو - نه سردار و نه پا - ابتدا انتها هیچ معلوم نمی شود - ناظر از حیرت بسوے دیوار می بیند و از تعجب پشت دست می خاید ۱۲ ؎ مراد انبیا علیهم السلام ۱۲ ؎ یعنی دل داده و عاشق زار شده ۱۲ . . . . ؎ فلاخن کلان که در هندی ڈهیکی می نامند ۱۲ غ و ک وغیره ؎ ماتم زده ۱۲ ؎ منتظر مانده ۱۲ ؎ یعنی بجز راستہ دیگر مقصد را هیچ نشان نیابد ۱۲

خواجہ خوش شد از من دلریش خود   گر ز تو شد دیده ام از خویش بر
مرده ام گر می بود ... خاک   زنده گردانم بیا ای جان بخش پاک
دشمن و کافر چو من آغشته اند   یا همه سرگشتگی سرگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی   ور برانی آن بود برگشتگی
سرگشته ام ز جهان و جان بالب   آرزویم میکند در زیر خاک
سبب نیاز او در سایه این نگر   وا رهان جان من از خوف و خطر
پادشاها دل بخون آغشته ام   پای تا سر چون فلک سرگشته ام
چون نشین با یکی گر همسایه ایم   تو چو خورشیدی و ما چو سایه ایم
پس بود ای مطلع همسایگان   گر نگهداری حق همسایگان
با دل پر درد و جان پر دریغ   ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ
گم در تیغ خویشش بر گویم ترا   گم بباشم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمره آمدم   دوستم داد گر چه بیگه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد   در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار   بو که در گیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار این شرح نیاز   چونکه میدانی که هست او بی نیاز
گفته من با شما در روز و شب   یک نفس فارغ مباشید از طلب

سله اگر چه سبے دقت یعنے بعد قرون متبرکه ثلثه پیدا شده ام اما داخل یومنون بالغیب ام لهذا زیاده مستحق کرم و هدایت ام چراکه درین زمان بر خیر معاونت کننده معدوم است و بر شر اعانت بکثرت می شود ۱۲

چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلی از شاخ می رفتم نماند

کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی — می ندانم چاره جز بیچارگی

بی نهایت گر کناری داشتی — بیعدد حصر و شماری داشتی

ای خرد در راه تو طفلی به شیر (ای طفل شیرخوار ۱۲) — گم شده در جستجویت عقل پیر

در چنانت ذات من ابله کی رسم — در رسم من در منزه کی رسم

نی تو در علم آئی و نی در عیان — نی زیان و سودت از سود و زیان

نی ز موسی هرگزت سودی رسد — نه ز فرعونت زیانی بودی رسد

ای خدای بی نهایت جز تو کیست — چون تویی بیحد و غایت جز تو کیست

هیچ چیز از بی نهایت بی شکی — چون بسر ناید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده — ای بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم مسوز — بیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر موجت ناگهان — زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده ام — وز درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر نامحرم برآر — تو در افگندی مرا هم تو برآر

نفس من بگرفت سرتا پای من — گر نگیری دست من ای وای من

جانم آلوده ست از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی

یا ز آلایش [illegible] پاکم بکن — یا بتم در خون کش و خاکم بکن

[illegible] ۱۲ ... گلی از شاخ ... ۱۲ [illegible]
[illegible] ... ۱۲ ... چیزی که بی شکی ... بی نهایت بود
ولی نهایت شدن بسر نمی آید و تمام نمی شود پس چگونه کسی آنجا رسد ۱۲

من زغفلت صد گنه را کرده ساز | تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها بر من مسکین نگر | گر زمن بد دیدی آن شد این نگر

چونکه دانستم خطا کردم ببخش | بر دل و جان خود جفا کردم ببخش

چشم من گر می نگرید آشکار | جان نهان میگرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام | هرچه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن زون همیتهاے مرا | محو کن هیچ تیتهاے مرا

مبتلاے خویش و حیران توام | گر بد و گر نیک هم زان[۱] توام

نیم جز دم بے تو من بر من نگر | کل شوم گر تو کنی بر من نظر

یک نظر سوے دل پر خونم آر | در میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمے | هیچکس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسے باشم ترا | این بسم گر ناکسے باشم ترا

کے توانم گفت هندوے[۲] توام | هندوی خاک سگ کوے توام

هندوے جان بر میان دارم ز تو | داغ هیچو حبشیان دارم ز تو

هندوے با داغ را مفروش تو | حلقه[۳] کن این بنده را در گوش تو

گر نیم هندوت تا چون مقبل[۴] شدم | تا شدم هندوت زنگی دل شدم

اے زغفلت نا شده نومید کس | علتم داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل بر درد تو | خوش مبادا زانکه نبود مرد تو

ذره در دم ده اے درمان من | زانکه بے دردت بمیرد جان من

۱ زان یعنی سگ صراح ۱۲ ۲ غلام ۱۲ ۳ یعنی این بنده را حلقه بگوش خود کن - تا بعدار خود ساز

۴ مقبل یعنی متوجه شونده ۱۲

حکایت

خورد عیارے بدان دلخستہ باز | با وثاقش بر دو دست بستہ باز
شد کہ تیغ آرد زند بر گردنش | پارۂ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان | دید آن دلخستہ را در دست نان
گفت این نانت کہ داد اے ہیچکس | گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام | گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکہ ہر مردے کہ نانے ما شکست | سوے او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارہ ما جان دریغ | ما چگونہ خون او ریزیم بہ تیغ
خالقا تا سر براہ آوردہ ام | نان تو بر خوان تو می خوردہ ام
چون کسے می بشکند نان کسے | حق گذاری میکند آنکس بسے
تو کہ بحر جود داری صد ہزار | نان تو بسیار خوردم بے شمار
یا الٰہ العالمین درماندہ ام | غرق خون بر خشک کشتی راندہ ام
دست من گیر و مرا فریاد رس | دست بر سر چند دارم چون مگس
اے گناہ آمرز و عذر آموز من | سوختم صد رہ چہ خواہی سوز من
خونم از تشویر تو آید بجوش | ناجوانمردی بسے کردم بہوش

له باز خوردن ملاقات کردن ۱۲ ع وثاق بالضم در فارسی بمعنے خانہ ـ حرم سرا یعنے عیارے دلخستہ را دست و پایش بستہ بخانۂ خود برد ۱۲ له بمعنے رفت ۱۲ له بضم سین جواب ۱۲ له دستارخوان ۱۲ ک له یعنے چنانکہ مگس ہر دو دست خود بر سر خود پیوستہ میدارد ہمچنین من تا بکے عاجز شدہ دست بر سر دارم و الحاح و زاری کنم ۱۲ له صد رہ اے صد بار ـ صد مرتبہ ۱۲ ک له اشارہ کردن ۱۲ ک و منجملہ اشارہ بغضب کردن ۱۲ له یعنے کارے کہ لائق جوانمردی نبود ـ کار ناشائستہ ۱۲ له بالکسر اے زن تو
له اے در مشکل افتادہ ام ۱۲

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر من مسکین نگر — گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چونکه دانستم خطا کردم ببخش — بر دل و جان خود جفا کردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار — جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام — هرچه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن زون همیتهاے مرا — محو کن بیحرمتیهاے مرا
مبتلاے خویش و حیران توام — گر بد و گر نیک هم زان[۱] توام
نیم جز دم بے تو من بر من نگر — گل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوے دل پرخونم آر — در میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمے — هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسے باشم ترا — این بسم گر ناکسے باشم ترا
کے توانم گفت هندوے[۲] توام — هندوی خاک سگ کوے توام
هندوے جان بر میان دارم ز تو — داغ هیچ حبشیان دارم ز تو
هندوے با داغ را مفروش تو — [۳] حلقه کن این بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت با چون مقبل[۴] شدم — تا شدم هندوت زنگی دل شدم
اے ز غفلت ناشده نومید کس — حلقه داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل بر درد تو — خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذره دردم ده اے درمان من — زانکه بے دردت بمیرد جان من

۱ زان بمعنے سنگ صراح ۱۲ ۲ غلام ۱۲ ۳ یعنے این بنده را حلقه بگوش خود کن تا ابد از خود سازد
۴ مقبل بمعنے متوجه شونده ۱۲

حکایت

خورد عیارے بدان دلخستہ باز — با وثاقش بر دو دست بستہ باز

شد کہ تیغ آرد زند بر گردنش — پارۂ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخستہ را در دست نان

گفت این نانت کہ داد اے ہیچکس — گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکہ ہر مردے کہ نانے ما شکست — سوے او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارۂ ما جان دریغ — ما چگونہ خون او ریزیم بہ تیغ

خالقا تا سر براہ آوردہ ام — نان تو بر خوان تو می خوردہ ام

چون کسے می بشکند نان کسے — حق گذاری میکند آنکس بسے

تو کہ بحر جود داری صد ہزار — نان تو بسیار خوردم بے شمار

یا الٰہ العالمین در ماندہ ام — غرق خون بر خشک کشتی راندہ ام

دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناہ آمیز و عذر آموز من — سوختم صد رہ چہ خواہی سوز من

خونم از تشویر تو آید بجوش — ناجوانمردی بسے کردم مپوش

۱ بازخوردن - ملاقات کردن ۱۲ ۲ وثاق بالضم در فارسی بمعنے خانہ - حرم سرا یعنے عیارے دلخستہ را دست و پایش بستہ بخانۂ خود برد ۱۲ ۳ بمعنے رفت ۱۲ ۴ بضم سین جواب ۱۲ ۵ دستارخوان ۱۲ ک ۶ یعنے چنانکہ مگس ہر دو دست خود بر سر خود پیوستہ میدارد ہمچنین من تا بکے عاجز شدہ دست بر سر دارم و الحاح و زاری کنم ۱۲ ۷ صد رہ اے صد بار - صد مرتبہ ۱۲ ک ۸ اشارہ کردن ۱۲ ک و منجملہ اشارہ بغضب کردن ۱۲ ۹ یعنے کارے کہ لائق جوانمردی نبود - کار ناشائستہ ۱۲ ۱۰ بالکسر اے زن تو

عہ اے در شکل افتادہ ام ۱۲

خواجۂ کونین و سلطان ہمہ — آفتابِ جان و ایمانِ ہمہ

صاحبِ معراج و صدر کائنات — سایۂ حق نور آن خورشید ذات

ہر دو عالم بستہ بر فتراکِ او[۱] — عرش و کرسی کردہ قبلہ خاک او

پیشوائے این جہان و آن جہان — مقتدائے آشکارا و نہان

مہترین و بہترین انبیا — رہ نمائے اولیا و اصفیا

مہدیٔ اسلام و ہادی سُبُل — مفتیٔ غیب و امام جزو کل

خواجۂ کز ہر چہ گویم بیش بود — در ہمہ چیز از ہمہ در پیش بود

خویشتن را خواجۂ عرصات گفت[۲] — انما انا رحمة مہداة گفت

ہر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت

ہمچو شبنم آمدند از بحر جود — خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود — اصل معدومات[۲] و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور

بہر خویش آن پاک جان را آفرید — بہر او خلق جہان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست — پاک دامن تر از و موجود نیست

آنچہ اول شد پدید از جیب غیب — بود[۳] نور پاک او بے ہیچ ریب (بے نیاز و مستغنی ۱۲) (شک ۱۲)

بعد از آن آن نور عالی زد علم — گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالمست — یک علم ذریت است و آدمست

چون شد آن نور معظم آشکار — در سجود افتاد پیش کردگار

قرنہا اندر سجود افتادہ بود — عمرہا اندر رکوع استادہ بود

---

[۱] بالکسر شکار بند ۱۲ غ۔ [۲] اشارہ است بسوے قولِ او صلعم و لواء الحمد یومئذٍ بیدی ۱۲

[۳] اول ما خلق اللہ نوری ۱۲

کفر کافر را و دین دیندار را | ذرهٔ دردت دل عطار را
یا رب آگاهی ز زاری‌های من | حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری[۱] فرست | در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی من درین ماتم تو باش | کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده | نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم شده در سایه | نیست از هستی مرا سرمایه
سائلم زان حضرت چون آفتاب | بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا نگردم چون ذره سرگشته من | در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست | پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود | داشتم آخر دلی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس | همره جانم تو باش ای همنفس
چون زمین خالی بماند جای من | گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی | می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا | صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین | نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او | جان رهاکن[۲] آفرینش خاک او

[۱] بالضم شادی خوشی ۱۲ [۲] کش ۲ یعنی آفرینش خاک او و صلعم جان همه مخلوقات را از قید عدم رهاکننده است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و دلیلش لولاک لما خلقت الخ است ۱۲

داعی تنهاست عالم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن ذات پاک[1] — در کفش تسبیح از[2] آن پیکر خاک
ز انبیا این عزت و رتبت که یافت — دعوت کل امتان هرگز[3] که یافت
نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون مظهر[4] هر ذات بود

قطعه

واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند — خوشه چین همت[5] او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل — امتی میگوید او بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی — می فرستد امت او را فدی[سبب]
در همه کارے چو او بود اوستاد — کار رشد[5] آنرا که کارے اوفتاد[حکم جهاد نسبت بود]
گرچه[1] هرگز او به چیزے ننگریست — بهر هر چیزش نمیباید گریست
در پناه اوست موجود یکه هست — در رضای اوست مقصود یکه هست

ن

سر عالم اوست در هر رشته — مرهم ریش دل هر خسته
آنچه از خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان از پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز خلق و نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب — نے فرستاده بعهد او عذاب
دین و دنیا در پناه همتش[6] — زندگی داده ز بهر امتش

[1] یعنے او صلعم آن اشیا و اشخاص را که بعد او در وجود آمده اند در آن حضرت ایشان را مشاهده نفرموده اند پس بهر چنین اشیا گریه و زاری کردن ضروری نیست تا هم از غایت شفقت در حشر بهر امتی گفته یا نخواهند کرد ۱۲

[1] پاک ذات [2] از آن کردے حصات [3] آنجا [4] کثرت [5] اوست آنرا [6] عرش در حفظ

سالها هم بود مشغول قیام — در تشهد بود هم عمرے تمام
از نماز نور آن دریاے راز — فرض شد بر جملۂ امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه — در چهار سمت جهت تا دیرگاه
پس بدریاے حقیقت ناگہے — برگشاد آن نور را انها بر رہے (مدت دراز ۱۲)
چون بدید آن نور روے بحر راز — هوش [illegible] افتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار — هفت پرکار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوے او رسید — گوهرے گشت و فلک آمد پدید
بعد ازان آن نور پاک آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند — پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار — در دل پیغمبرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرست و بس — پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع — زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم — سوے کل مبعوث ازان شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار — از براے کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب — گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار — جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را بارسل بنشاند نیز — جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار

[illegible] که ازان دائره و خطی گشته اند [illegible] فلک است ۱۲ یعنی روح [illegible] انفاس آن نور [illegible] است [illegible] باری تعالی در حق آدم میفرماید که نفخت فیه من روحی پس معلوم شد که روح تعبیر از نفس است [illegible]

[illegible] است ۱۲ [illegible] آمد که آنحضرت صلعم [illegible] شیطانے پیدا کرده شده است لکن (اسلم) یعنے وه مسلمان هوگیا و بعضے محدثین اسلم [illegible] گفته اند لکن [illegible] این احتمال را ترک داد ۱۲ یعنے بوقت معراج در بیت المقدس ۱۲ [illegible] اشارتست باین [illegible] که معجزات نبوی [illegible] نقل نموده [illegible]

چون[۵] زبان حق زبان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر
تا دم آخر که برمیگشت حال
چون دلش بیخود شدے در بحر راز
چون دل او بود دریاے شگرف
در شدن گفتے اَرِحنا[۱] یا بلال
باز در باز آمدن آشفته او
زاد[۳] مدّ و شد چون بیندیشد خرد
عقل را در خلوت او راه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل
چون پرد سیمرغ ذاتش آشکار
رفت موسے بر بساط آنجناب
چون شد او نزدیک و (اے طور ۱۲) نعلین دور
باز در معراج شمع (محمدؐ) ذوالجلال
موسی عمران اگرچه بود شاه

بهترین وقتے زمان اوست بس
جز زبان او زبانهاے دگر
شوق کرد از حضرت عزت سوال[۵] (اے عربی زبان خواہد ماند ۱۲)
جوش او میلے برفتے در نماز
جوش بسیارے زند دریاے ژرف
تا برون آیم ازین ضیق خیال
کلمینی[۶] یا حمیرا[۲] گفتے او
می ندانم تا برو یک جان ز صد
علم نیز از وقت او آگاه نیست
پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
موسیٰ از وحشت پرد سوے چه وار
خلع[۳] نعلین آمدش از حق خطاب
گشت در وادی المقدس غرق نور
می شنود آواز نعلین[۴] بلال را
هم نبود آنجا شش بانعلین راه

۱ راحت بده مارا اے بلال ۱۲ ۲ با من کلام کن اے عائشه ۱۲ ۳ بالفتح بیرون کردن جامه و پاپوش وغیره ۱۲ اغ ۴ اشاره بسوے آیهٔ کریمه فاخلع نعلیک یا موسے ۱۲ ۵ ما ینطق عن الهوی ان هی الا وحی یوحی ۱۲ ۶ در حدیث معراج است که آنحضرت صلعم چون نزد عرش رسیدند بوجه تنهائی متوحش شدند درین اثنا آواز نعلین بلال رض در گوش مبارک رسید و باعث طمانیت و موانست شد ۱۲
۷ بوقت وفات آنجناب فرمودے اللهم بالرفیق الاعلی ۱۲

کرده در شب سوے معراجش روان ❊ سر کل با او نهاده درمیان

بود از عز و شرف ذو القبلتین ❊ ظل ے بے ظلی او بر خیافقتن (مشرق و مغرب ۱۲)

هم ز حق بهتر کتابے یافته ❊ هم گِلِ کل بحیسابے یافته (جسم ۱۲)

امهات مومنین ازواج او ❊ احترام مرسلین معراج او

انبیا پس رو ے شدند او پیشوا ❊ عالمان امتش چون انبیا

حق تعالیٰ از کمال احترام ❊ برده در توریت و در انجیل نام

سنگ ے از وے قدر و رفعت ے یافته ❊ پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش (حجر اسود ۱۲ — بلندی ۱۲) ❊ مسخ و منسوخ آمده از امتش

بعثت ے او سر نگونی بتان ❊ امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال ❊ قطرهٔ آب دهانش ے پر زلال

ماه از انگشت او بشگافته ❊ مهر در فرمانش از پس تافته

درمیان کتف او خورشید وار ❊ داشته مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او رهنمون ❊ و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت ❊ گشته ایمن هر که در روے راه یافت

جبرئیل از دست او شد خرقه دار (بزرگی ۱۲) ❊ در لباس ے وجبه زمان شد آشکار

خاک در عهدش قوی تجهیز یافت ❊ مسجد ے گشت و طهورے نیز یافت

سر یک یک ذره چون بودش عیان ❊ امر آمد گو ز دفتر بر مخوان (اے امی باش)

(حاشیه: ۱ے سایهٔ او بر ظل او در خفا فقتن [partly illegible])

(حاشیه: ے بعثت)

(حاشیه: [illegible] ۱۲)

(حاشیه: ے در لباس جسم بزمان آشکار)

ـه در پس آینده. مقتدی. تابع فرمانش ۱۲ ـه بالکسر بلندی ۱۲ ـه بالضم آب شیرین و سرد ۱۲ ک وغیره ۱۲ ـه در حدیث آمده جعلت لی الارض مسجدا و طهورا ۱۲ ـه اشاره است بسوے اقتربت الساعة و انشق القمر ۱۲ ـه اشاره است بسوے روایت اسمار بنت عمیس انها قالت یوحی الی رسول الله ﷺ و کان راسه فی حجر علی رض و ما صلی علی العصر حتی غربت الشمس فقال رسول الله ﷺ صلیت العصر فقال علی رض لا فدعا رسول الله ﷺ و قال اللهم ان هذا العبد کان فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد الشمس علیه فردّ الله الشمس حتی صلی علی رض صلوة العصر ۱۲

چون بہ منبر بر شد آن دریائے نور — نالہ حنانہ[۵۱] می شد دور دور
آسمان بے ستون پر نور شد — وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا — چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال[۵۲] او — کے توانم داد شرح حال او
وصف او کے لایق این ناکس است — واصف او خالق عالم بس است
اے جہان بار تبت خود خاک تو — صد جہان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شدہ — سر شناسان نیز سرگردان شدہ
اے طفیل خندۂ تو آفتاب — گریۂ تو کار فرمائے سحاب
ہر دو گیتی گرد خاک پاے تست — در گلیمے خفتۂ چہ جائے تست
سر بر آورد از گلیمت اے کلیم — بس فزون کن پاے بر قدر گلیم
محو شد شرع ہمہ در شرع تو — اصل جملہ گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست — ہمبر نام الٰہی نام تست
ہر کہ بود از انبیا و از رسل — جملہ با دین تو آیند از سبل
چون[۵۳] نیامد بیش پیش از تو یکے — از پس تو نیز ناید بے شکے
ہم پس و ہم پیش از عالم توئی — سابق و آخر بیک جا ہم توئی
نہ کسے در گرد تو ہرگز رسد — نہ کسے را نیز چندین عز رسد
خواجگی ہر دو عالم تا ابد — کردہ وقف احمد مرسل احد

۵۱ نوحہ کنندہ - و نام ستونیکہ بران تکیہ نمودہ آنحضرت صلعم خطبہ میخواندند ۱۲ ۵۲ گنگ ۱۲ ۵۳ یعنے چون یکے از انبیا کہ پیشتر تو بودند از تو بیش و افضل نبودند پس ضروری است کہ بعد تو نیز کسے نبی نخواہد شد نہ از تو افضل نہ از تو کمتر نہ بتو مماثل ۱۲

این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با مصطفی در گاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش — واو بانعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید — چاکر او را چنین قربت بدید

گفت یارب امتِ او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست آن حاجت تمام — لیک عیسیٰ یافت این عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان — روی بر خاک کفش بنهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار — زان مطهر نام گردش کردگار

گر کسی گوید کسی می باید — کو چو رفتی زین جهان باز آمدی

بر کشادی مشکل ما یک بیک — تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان — در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او آنجا به بینائی رسید — هر نبی آنجا بدانائی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه — اوست شاهنشاه و طفیل او همه

چون بعمرک تاج آمد بر سرش — خاک حالی خاک ره شد پرورش

چون جهان از موی او پر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست — تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

یعنی آسمان چهارم یا دوم ۱۲ ... اشاره بآیه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون ۱۲ ... مطلب این اشعار آنست که اگر کسی اعتراض کند که آیا یکی از آدمیان را جائز است که از دنیا رود و بار دیگر در دنیا باز آید این اعتراضی است مشکل او را حل کنید تا در دل ما شکی نماند پس در شعر ثالث شیخ جواب می دهند که این امر بجز محمد صلعم برای کسی جائز نیست چه آن جناب در معراج شریف رفته باز آمدند اما باز آمدن عیسی عین آمدن محمد است چه او در آن وقت یکی از امت محمد صلعم خواهند شد و امری خرق عادة که از یکی افراد امت ظاهر شود در حقیقت او معجزهٔ رسول آن امت خواهد شد چنانکه در کتب کلامیه شرح مسطور است فلا استعجاب ولا اعتراض ۱۲ ... مراد سنگریزه که در دست ابوجهل تسبیح کرده ۱۲

زین همه پندار و شرک و ترّهات [۱] — پاک گردانی مرا اے پاکذات

از گنه رویم نگردانی سیاه — حق [۲] همنامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده — گردمن آب سیه حلقه شده [۱]

چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و بازآری براه

حکایت مادریکه طفلش در آب افتاد

مادرے را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تپ و تاب اوفتاد

در تحیر طفل میزد دست و پا — آب بردش تا بناو آسیا

آب از پس رفت وآن طفل عزیز — بر سر [۲] آن آب غلطان رفت نیز

خواست شد در ناو مادر کان بدید — شد [۳] سبک در آب وو یرا برکشید

مادرش [۴] در جست واو را در گرفت — شیر دادش حالے و در برگرفت

اے ز شفقت داده [۵] مهر مادران — هست این غرقاب را ناو گران

چون دران غرقاب [۶] حیرت اوفتم — پیش ناو آب حسرت اوفتم

مانده چون آن طفل سرگردان در آب — دست و پاے میزنم از اضطراب

یک [۷] نفس اے مونس طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

رحمتے کن بر دل پرتاب [۸] ما — دستگیری [۹] کن به بین غرقاب ما

شیر ده ما را ز پستان کرم — برمگیر از پیش ما خوان کرم

اے وراے وصف وادراک آمده — از صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسید بر فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو

۱ سخنان بیهوده ۱۲ ع ۲ اشاره است بآن که نامش محمد است ۱۲

۱ زده
۲ بر سر آن آب از پس رفت نیز
۲ بر سر آب آمد از پس رفت نیز
۳ شد بسوے ناو آهی برکشید
۴ مادرش آن لحظه ویرا برگرفت
۵ کرده
۶ گرداب
۷ آن نفس اے مشفق
۸ بے تاب
۹ برگشا ز لطف وکرم از آب ما

یا رسول الله بسے درمانده ام
باد و در کف خاک بر سر مانده ام

بیکسان را کس توئی در هر نفس
من ندارم در دو عالم جز تو کس
(تهی دست ۱۲)

یک نظر سوے منِ غمخواره کن
(مددگار ۱۲)
چارهٔ کار منِ بیچاره کن

گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه
توبه کردم عذر من از حق بخواه

گر زلا تا من[1] بود ترسے مرا
هست از لا تیأسوا[2] درسے مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتم
تا شفاعت خواه باشی یکدمم

از درت گر یک شفاعت در رسد
معصیت را مهر طاعت در رسد

اے شفاعت خواه مشتے تیره روز
لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو
پر زنان[1] آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو به بیند آشکار
جان بطوع دل دهد پروانه وار
(رغبت ۱۲)

دیدهٔ جان را لقاے تو بس است
هر دو عالم را رضاے تو بس است

داروے دردِ دلِ من مهر تست
نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان[2] بر میان دارم نگر
گوهر تیغِ زبان دارم نگر

هر گهر کان از زبان افشانده ام
در رهت از قعر جان افشانده ام
(اشعار ۱۲)

زان شدم از بحر[3] جان گوهر فشان
کز تو بحر جان من وارد نشان

تا نشانے یافت جان من ز تو
بے نشانے شد نشان من ز تو

حاجتم آنست[3] اے عالی گهر
گر بسر فضلے کنی در من نظر

وان نظر در بے نشانی داریم
بے نشان جاودانی داریم

---

[1] بیباک مشو یعنے از عذاب خدا ۱۲ [2] اشاره بآیهٔ کریمه لا تیأسوا من روح الله ۱۲

[3] کنایه از غایت انقیاد و اطاعت ۱۲

سنگ باید تا پدید آید وقار — مردم بے سنگ کے آید بکار

چون عمر موئے (خواموشی ۱۲) بدید از قدر او — گفت کاش آن مویمی بر صدر او

چون[1] تو کردی ثانی اثنین قبول — ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجۂ شرع آفتاب جمع دین — ظل[2] حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کردہ عدل و انصافش بحق — در فراست بردہ از مردان سبق

آنکہ حق طہ برو خوانداز نخست — تا مطہر شد ز طہ و درست

آنکہ دارد بر صراط اول گذر — ہست او از قول پیغمبر عمر رضہ

آنکہ اول خلعت از دار السلام — او بدست آرد زہے عالی مقام

چون نخستش حق دہد در دست دست — آخرش با خود برد آنجا کہ ہست

کار دین از عدل او انجام یافت — نیل جنبش ز لزلہ آرام یافت

قطعہ

شمع[2] جنت بود واندر ہیچ جمع — ہیچکس را سایہ ننمودے ز شمع[2]

شمع را چون سایہ بنود ز نور — چون گریخت از سایہ او دیو دور

چون نبی[4] می دیدکو می سوخت زار — گفت شمع جنت ست این[5] نامدار

چون[6] سخن گفتے حقیقت بر زبانش — او[6] نماندے و خدا گشتے عیانش

گہ ز درد عشق جان می سوختش — گہ ز نطق حق زبان می سوختش

در مناقب امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجۂ سنت کہ نور مطلق ست — بل خداوند دو نور بر حق است

---

[1] یعنے چون تو آیة ثانی اثنین ایمان آوردی پس در افضلیت ابوبکر شکے نباید کرد چہ درین آیة منقبت ابوبکر موجود ست ۱۲ [2] درین دو شعر قطعہ بند مضمون این حدیث مبرہن کردہ اند کہ در ترمذی آمدہ قال رسول اللہ صلعم انی لانظر الی شیاطین الجن والانس قد فروا من عمر ۱۲ یعنے عمر رضہ شمع جنت بود و در ہیچ مجلس و مجمع ہیچکس را سایہ از شمع ہویدا نمی شود چہ از روشنی سایہ زائل میشود پس ازین سبب سایہ یعنے شیطان از سایہ عمر رضہ گریخت ۱۲ [3] کنایہ از کان رایہ موافقا للوحی والخطاب ۱۲

خاک تو یاران پاک تو شدند ۔۔۔ اہل عالم خاک خاک تو شدند
ہر کہ خاکے نیست یاران ترا ۔۔۔ دشمنست او دوستداران ترا
اولش بوبکرؓ آخر مرتضیٰؓ ۔۔۔ چار رکن کعبۂ صدق و صفا
آن یکے صدیقؓ وہمراز و وزیر ۔۔۔ وان دگر در عدل خورشید منیر
وان یکے دریائے آزرم وحیا ۔۔۔ وان دگر شاہ ابوالعلم وسخا
ہر کہ بغض اہل بیت داشتہ ۔۔۔ بے عدد تخم شقاوت کاشتہ
وانکہ او از جان مطیع آل شد ۔۔۔ در رہ تو مستقیم احوال شد

در مناقب امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ

قطعہ

خواجۂ اول کہ اول یار اوست ۔۔۔ ثانی اثنین اذ ہما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبرؓ قطب حق ۔۔۔ در ہمہ چیز از ہمہ بردہ سبق
ہرچہ حق از بارگاہ کبریا ۔۔۔ ریخت در صدر شریف مصطفیٰ
آن ہمہ در سینۂ صدیق ریخت ۔۔۔ لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیک دم در کشید ۔۔۔ لب ببست از سنگ و خوش دم در کشید
سر فرو بردی ہمہ شب تا بروز ۔۔۔ نیم شب ہوی بر آوردے زسوز
ہوے او تا چین رفتے مشکبار ۔۔۔ مشک کردے خون آہوے تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین ۔۔۔ علم باید جست از ینجا تا بہ چین
سنگ ازان بودے بحکمت در دہانش ۔۔۔ تا بہ سنگ وہنگ ہوکردے زبانش
نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ ۔۔۔ تا نگوید ہیچ نا مے جز الٰہ

یعنے خواموشی او بدین سبب بود

۱ شرم۔ حیا۔ صلح۔ شفقت۔ بزرگی۔ عزت۔ عدل ۱۲ ۲ غ وغیرہ ۳ اطلبوا العلم ولو کان بالصین ۱۲
۴ مخفف آہنگ قصد۔ ارادہ۔ عزم ۱۲ ۵ کنایہ است از کم سخنی ابوبکرؓ چہ او بسیار کم سخن بودند
۶ لب از سنگ بستن محاورہ است اے خواموش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خواموشی است ۱۲

مقتداے دین باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینها سے حق بکیست — عقل را در پیش علمش کے شکیست
هم زاو صیکم[۱] علی جان آگهست — هم علی مخصوص[۲] فی ذات اللهست
از دم عیسے کسے گر زنده خاست — او بدم[۵] دست بریده کرده راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بُت شکن بر پشت و بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان بر آورد سے ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا بنودش آشکار — کے گرفتے ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدے از کار خویش — گه فرو گفتے بچه[۶] اسرار خویش
در همه آفاق همدم[۷] می نیافت — در درون میگشت و محرم می نیافت

در تعصب کردن اہل سنت و شیعت

اے گرفتار تعصب مانده — دائما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست اے بیخبر — میل کے آید ز بو بکرؓ و عمرؓ
میل اگر بودے دران دو مقتدا — هردو کردندے پسر را پیشوا
هردو گر بر[۳] دند حق از حق وران — منع واجب آمدے بر دیگران
منع[۸] را گر ناپدید[۴] ار آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آمد کسے در منع یار — جمله را تکذیب کن باختیار

۵؎ اشاره است بانکه یکے از صحابه که دست او در جهاد بریده بود آن دست بریده را زیر ردا کرده نزد حضرت علیؓ حاضر شدند آنجناب پرسیدند چیست که دست را پوشیدی گفت دست ما بریده است فرمود تا بیرون کنند چون بیرون کردند از برکت دعاء علیؓ صحیح و سالم بود ۱۲ ۶؎ بچاه اسرار خویش بیان کردے ۱۲ ۷؎ اسرار تصوف و معارف در سینهٔ بے کینهٔ آنجناب بحدے بود که کسے را جهان همدم و محرم نیافت که بروتمامی اسرار و معارف را انکشاف کردے ۱۲ ۸؎ یعنے اگر باوجود ظلم کردن شیخین بر علی و بر اہل بیت اگر دیگر صحابه از ان مانع نشدند پس همه صحابه ترک واجب کردند و حالانکه این از شان ایشان خلاف و محال است ۱۲

۱؎ هم زا تفضیلم علی جان
۲؎ مسئول که هم علی از فضل جانش آگهست
۳؎ هردو گر بودند ناحق زان میان ۴؎ ناپدیدار

آنکه غرق بحر عرفان آمدست — صدر دین عثمان عفان آمدست
رفعتے کان رایت ایمان گرفت — از امیر المومنین عثمان گرفت
رونقے کان عرصۂ کونین یافت — از دل پر نور ذی النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفیٰ — بحر تقوے وحیا کان وفا
کار ذو القربیٰ بجان پرداختہ — جان خود در کار ایشان باختہ
سر بریدندش کہ تا بنشستہ بود — از چہ پیوستہ رحم پیوستہ بود[1]
ہم ہدایت در جہان وہم ہنر — منتشر در عہد او شد بیشتر
ہم بعدل او شد ایمان منتشر — ہم ز حکمش گشت قرآن منتشر
سید سادات گفتے بر فلک — شرم دارد دائم از عثمان ملک
ہم پیمبر گفت در کشف حجاب — حق نخواہد کرد با عثمان حساب[2]
چون نبود او تا کند بیعت قبول — بد بجاے دست او دست رسول
حاضران گفتند ما بر سود مے — کہ چو ذو النورین غائب بود مے[3]

در مناقب امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ

خواجۂ حق پیشواے راستین — کوہ حلم و بحر علم و قطب دین
ساقئ کوثر امام رہنماے — ابن عم مصطفیٰ شیر خداے
مرتضیٰ و مجتبیٰ جفت بتول — خواجۂ معصوم داماد رسول
در بیان رہنمونی آمدہ — صاحب اسرار سلونی آمدہ[4]

ف۱ یعنے مدام صلہ رحم میکرد ازین سبب سرش بریدند ۱۲ ف۲ بپرسید از من این قول رسول اللہ صلعم کہ در وقتے بحالت وجد این کلمہ مشتمل بر دعوۂ اسرار دانی فرمودہ بود تفصیلش در احادیث است ۱۲
ف۳ اشارہ است جانب واقعہ بیعت رضوان ۱۲ ف۴ اشارتست بسوے قول علی سلونی عما دون العرش ۱۲

چون به بنیاد این همه از پیش و پس — ناحق او را کے تواند گفت کس

باز فاروقے که عدلش بود کار — گاه میزد خشت و گہ میکند خار

با درمنه[1] شهر را بر خاستے — میشدے در شهر و ره میخواستے

بودے هر روزے درین حس و هوس — هفت لقمه نان طعام او را و بس

سرکه بودے با نمک برخوان او — نه ز بیت المال بودے نان او

ریگ بودے گر بخفتے بسترش — دره بودے بالش زیر سرش

برگرفتے همچو سقا مشک آب — پیرزن را آب بردے وقت خواب

شب برفتے دل ز خود برداشتے — جمله شب پاس لشکر داشتے

با حذیفه گفتے اے صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقے در عمر

گو کسے کو عیب من در روے من — میل نکند تحفه آرد سوے من

گر خلافت بر خطا میداشت او — هفت من دلقے چرا میداشت او

چون نه جامه دست دادش نه گلیم — بر مرقع دوخت ده پاره ادیم

آنکه با دختر[2] تواند جنگ کرد — داند او سوے پدر آهنگ کرد

آنکه زین سان شاهی سیخلے کند — نیست ممکن کو بکس میلے کند

آنکه گاهے خشت و گاهے گل کشد — این همه سختی نه بر باطل کشد

گر خلافت بر هوا[3] میراند او — خویش را بر سلطنت بنشاند او

شهرهاے منکران بر نام او — شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این — نیست انصافت بمیر از قهر این

[1] نسے از گیاه اینجا شاید بمعنے مطلق گیاه باشد ١٢ کش وغیره [2] مراد از حضرت علیؓ است چه او با عائشه صدیقهؓ جنگ کرده بود که مشهور جنگ جمل است ١٢ [3] خواهش نفسانی ١٢

در کنی تکذیب اصحاب رسولؐ ‏ قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجم روشن ست ‏ بهترین قرنها قرن من ست
بهترین خلق یاران منند ‏ اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد تبر ‏ کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که یار آن رسولؐ ‏ فرد ناحق را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجای مصطفیؐ ‏ بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست ‏ اختیار جمع قرآن بس خطا است
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند ‏ حق کنند و لائق حق درکنند
تا کنی معزول یکتن را ز کار ‏ میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد ‏ تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار ‏ حق ز حق ور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جائز بدی ‏ اُقتلونی کی روا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره ‏ کی پسر کشتی بزخم دره
دائما صدیق مرد راه بود ‏ فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار ‏ ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او ‏ زانکه در مغز درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه ‏ خواجه را بنشاند او بر جایگاه

یکے از حسنین ۱۲

[illegible] اصحاب کے بارے [illegible] هر چه اصحاب پیغمبر کنند + حق کنند و لائق حق در کنند [illegible] و جان [illegible]

قال علیه السلام اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم وقال علیه السلام خیر القرون قرنی ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم ۱۲

برابوشحمه حد جاری کرد ۱۲

باکسر یعنے پوست اشاره است بسوے وجه قلت روایت حدیث از ابوبکرؓ ۱۲

اشاره بسوے قول ابوبکرؓ که اگر در من میلے وخطاے ببینید پس مرا قتل کنید ۱۲

شربت از اراده نخست آنگه مرا / زانکه او خواهد بُدن[1] همره مرا

شربتش بردند گفت اینست قهر / حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضی گفتا بحق کردگار / گر بخوردے شربتم آن نابکار

من همی تنها دمے بے او بهم / پیشش حق در جنة المأوی قدم

مرتضی را چون بجست آن مرد زشت / مرتضی بے او نمی شد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود / با چو صدیقیش هرگز کین بود

آنکه زا[2] چندین غم دشمن بود / با رفیقش دشمنی کے ظن بود

چند گوئی مرتضی مظلوم بود / وز خلافت رانده او محروم بود

چون علی شیر حق است و تاج سر / ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفی جائے فرود آمد براه / گفت آب آرید لشکر را ز چاه

رفت مردے باز آمد بر شتاب[3] / گفت پر خون ست چاه و نیست آب

گفت پندارم ز درد کار خویش / مرتضی با[4] چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنود آن تابش نبود / لاجرم پر خون[5] شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین شورے بود / در دلش کے کینهٔ مورے بود

در تعصب میزند جان تو جوش / مرتضی را جان چنین نبود خموش

مرتضی را تو مکن بر خود قیاس / زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

[1] مخفف بودن ۱۲ [2] ازانکه چندین خیال دشمن خود باشد با رفیقش که لقبش عتیق و ابوبکر صدیق است گمان دشمنی کجا باشد ۱۲

۱ عتیقش ۲ صدیقش

۱ بانتاب ۲ زشتاب ۳ برشتاب ۱۲

۱ پرخون

او ثمره از زهر و تو از قهر او — چند میری گر نه خوردی زهر او
تو مکن اے جاهل حق ناشناس — از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسے زینسان خلافت ابتدے — عهدهٔ صد گونه آفت ابتدے
نیست آسان تا که جان در تن بود — عهدهٔ خلقے که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش — گفت افگندم خلافت را ز دوش
کز خلافت را خرے بیدارے بود — میفروشم گر بدینارے بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر — گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفگن هم که می خواهد ز راه — بار بر گیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افگندن امیر — آنزمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن اے پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد — آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو سر پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر — کار ازین حجت برو شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتے کردند راست — مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست

۱ شور-فریاد ۱۲ کش ۲ عبدالرحمن بن ملجم خارجی علیه ما علیه ۱۲
۳ بے غور و فکر ۱۲

گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض کس نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست — زو تصرف در چنین قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند — وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفیٰ — خفت آن شب بر فراش مرتضیٰ
کرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان — هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند — جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی[ل] مرد این یا مرد آن — گو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود

حکایت رابعه

زد یکی پیر سید کای صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی — یک نفس پروای مردم دارمی

[ل] اگر تو مرد ابوبکر یا مرد علی هستی پس ترا باید که همچو ایشان جانفشانی کن ورنه خموش باش درینجا خارجی و شیعی هر دو را زجری نماید ۱۲

همچنان مستغرق کارست او	وز خیالات تو بیزارست او
گرچه تو پر کینه بودے مرتضی	جنگ جستے پیش خیل[۱] مصطفی
اوز تو مردانه تر آمد بسے	پس چرا جنگے نکردا؟ با کسے
چون بنا حق بود صدیق اے عجب	او چو بر حق بود حق کردے طلب
پیش حیدر خیل ام المومنین[۱]	چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور	دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
اے پسر تو بے نشانی از علی	عین و لام و یاے دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بے قرار	او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه[۳] گر شدے کشته کسے	حیدر کرار غم خوردے بسے
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز	خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتے چه فتادست اے علی رض	شه ترا بختے نهادست اے علی رض

حکایت

خورد بر یک جایگه روزے بلال	بر تن نازک دو صد چوب دوال[۲]
خون روان شد زو ز چوب بے عدد	همچنان از دل احد میگفت احد

ن وز خیالات تیز بیزارست او ن گرچه ... عین و یا لام و دانی ... خورده ... نسخه

ن بر تن بارک صد چوب ... بیلغت

۱ ام المومنین عائشه صدیقه که با حضرت علی جنگ کرد. باسم جنگ جمل شهرت دارد ۱۲

۲ بالفتح تسمه چرم و بمعنے تیغ و شمشیر نیز آمده و قیل بالضم ۱۲ غ

۳ یعنے صحابه ۱۲

تو نیاری تاب چندانی گناه | امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان | از گناه امت بنود نشان
من چنان میخواهم اے عالی گهر | گر گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار | کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفے ست | کے شود این کار از حلم تو راست
خود[۵۱] مکن حکم و زبان کوتاه کن | بے تعصب باش و عزم راه کن
انچه ایشان کرده اند آن پیش گیر | در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار | یا که چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش | یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو | پاے بر دار و سر خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری | مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را[۵۱] بکش مومن بباش | چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی | از سر خویش این رسولی میکنی
نیست در شرعت سخن[۵۲] تنها قبول | چه سخن گوئی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی اے اله | از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من | گو مباش این قصه در دیوان من

۵۱ اشاره است بحدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا یعنے فنا کن نفس خود را قبل ازان که موت ترا فنا سازد اگر نفس را کشتی یعنے مطیع خود ساختی مطمئن شود ایمن باش که همین است کمال ایمان ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ۱۲

۵۲ اے شیعه خبر آحاد در شرعت معتبر نیست و نزاع صحابه و اختلاف ایشان من قبیل آن است ۱۲

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے | خار در چشم شکست اندر رہے
برزمین خونم روان شد از بصر | من زخون خویش بودم بے خبر
آنکہ او را این چنین درد بود | کے طلب گار زن و مرد بود
چون[1] نبودم تاکہ بودم حق شناس | دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خدائی نہ رسول | دست کوتہ کن ازین رد و قبول
از تبرا[2] و تولا پاک شو | تو کف خاکی درین رہ خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو | جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو

گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر امت

سید عالم بخواست از کردگار | گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاع ہیچکس | بر گناہ امت من یک نفس
حق تعالی گفتش اے صدر کبار | گر بہ بینی آن گناہ بے شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی | شرم داری وز میان پنہان شوی
عائشہ[3] کو بود ہمچون جان ترا | سیر شد زو دل بیک بہتان ترا
تو شنیدی گفتۂ اہل مجاز | پس بجاے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے | پُرگنہ ہستند در امت بسے

[1] تا آنکہ وجود و بود من در دنیا ہست خدا را شناختم پس دیگر را از قیاس چگونہ شناسم

[2] تبرا - بیزاری از خلفاے ثلثہ و دوستی با علی و اولادش ۱۲

[3] اشارہ بقصہ افک کہ آیت تطہیر نازل شد ۱۲

چون شدی از وحشت نمرود پاک	جامه پوش از آتشین طوق چه باک

خطاب با کبک[۱]

خه خه[۲] اے کبک خرامان درخرام	خوش خوشی از کوه عرفان درخرام
قهقه در شیوهٔ این راه زن	حلقه بر سندان[۳] بیت الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقهٔ	تا برون آید ز سنگت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان (مراد جسم ۱۲)	جوے شیر و انگبین داری روان
ناقه میران گر مصالح بایدت	خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرخ[۴]

مرحبا اے پیک باز تیز چشم	چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل برپاے بند	تا ابد آن نامه را مکشاے بند
عقل مادرزاد کن بادل بدل	تا یکے بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار (عناصر اربع ۱۲)	در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا	صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دُراج[۵]

خه خه اے دراج معراج الست	دیده بر فرق بلے تاج الست

۱ پرند مشهور که بهندی چکور و به عربی حجل گویند ۱۲ ۲ خه بالفتح و ہاے ملفوظ بمعنے خوشا و این یکے از کلمات تحسین است گاه براے تاکید خه خه مکرر می آرند که از کلام مصنف ظاهر است ۱۲

۳ سندان بالکسر یکے از آلات آہنگران ست که آهن و زر وغیره بران نهاده می کوبند بهندی آنرا اہرن گویند بمعنے آنکه بهندی آنرا گھن و ہتوڑا نامند و بمعنے تنکهٔ آهنی که بر تختهٔ در آنرا میکوبند تا اگر کسے صاحب خانه را از آمدن خود خبر کند حلقه بر آن تنکهٔ آهنی که سندان گویندش بزنند از برهان وغیره ۱۲ ۴ نام پرندهٔ شکاری که او را چرغ هم میگویند ۱۲

۵ بهندی تیتر گویند ۱۲

در خطاب با عقل بوسیلهٔ مرغان

خطاب با هُدهُد

مرحبا اے هُدهُدِ هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
اے بسرحدِ سبا[۵۱] سیرِ تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحبِ[ا] اسرارِ سلیمان آمدی	از تفاخر تاج ور زان آمدی
دیو را در بندِ زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو[نفس ۱۲] را وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شاد[خدا ۱۲][۵۲] روان کنی

خطاب با موسیچه[۵۳]

خه خه اے موسیچهٔ موسے[۲] صفت	خیز[۲] موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس	لحن[۳] موسیقار از حلقت سپاس
همچو موسے دیدهٔ آتش ز دور	لاجرم موسیچهٔ بر کوهِ طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم بمیقات آے و مرغ طور شو
پس کلام بے زبانے بے خروش	فهم کن بے عقل[۴] و بشنو نه بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبے نشین	حُلّهٔ در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برائے دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تو اندر کرد با آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم[نفس ۱۲]	چون خلیل الله در آتش نه قدم

۵۱ نام شهر بلقیس ۱۲ ۵۲ بساطِ سلیمانی که بر هوا افگنده میراند ۱۲
۵۳ پرندے سفید رنگ مثل قُمری و بعضے مولا را گویند ۱۲

کش

(right margin) ۱ صاحب السر ۱۲ ۲ تا ...
۳ لحن موسیقی از حلقت اسپاس ۴ ... و بشنو بگوش ۵ ... اندر پوش

ای میان چاه ظلمت ماندهٔ — مبتلای رنج و راحت ماندهٔ
خویش را زین چاه ظلمانی برآر — سر ز اوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت — یوسف صدیق همدم[۲] آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده — شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون ماندهٔ — در مضیق[۱] حبس ذی النون ماندهٔ
ای شده سرگشته ماهی نفس — چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را — تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص — مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا گهر بر تو فشاند هفت[۲] صحن
چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای — بیوفاییت خوانم از سر تا بپای
گر در آئی و برون آئی زخود — سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانی آورد — خضر آب زندگانی آورد

سلہ مضیق بفتح میم وکسر ضاد معجمہ جای تنگ از منتخب وحبس بالفتح باز داشتن ودو لیر شدن وکوه عظیم از منتخب وجای محبوس ساختن ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام است ۱۲

سلہ یعنی هفت صحن آسمان ۱۲ سہ مخفف زان هستی ۱۲

چون الست عشق بشنودی بجان	از بلای نفس بیزاری ستان
چونکه با نفس تو گرداب بلاست	کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسیٰ بسوز	پس چو عیسیٰ جانت[ـه] شود جان فروز
خر بسوزد مرغ جان را کارساز	تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب با بلبل[1]

مرحبا ای عندلیب باغ عشق	ناله کن[ـه] خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار[ع]	تا کنندت هر زمان صد جان نثار
حلق داودی بمعنی برکشا	خلق را از لحن حلقت ره نما
چند پیوندی زره بر نفس شوم	همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم	تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاؤس

خه خه ای طاؤس باغ هشت در	سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این (روح ۱۲) مار (جسم انسانی ۱۲) در خونت فکند	وز بهشت عدن (نفس اماره ۱۲) بیرونت فکند
برگرفتت سدره و طوبیٰ ز راه	کردت از سد[ـه] طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک آن[ـه] مار را	کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت	آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو[2]

مرحبا ای خوش تذرو دوربین	چشمهٔ دل غرق بحر نور بین

[1] بفتح اول بمعنی بلبل نه بکسر اول ۱۲ غ [2] مرغ صحرائی که بسیار خوش رنگ می باشد این لفظ بدال مهمله و بمعنی کبک غلط محض است ۱۲ غ دک۔

ـه جانت بی جان فروز
ـه ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
ـه بر ـه این

زانکه چون کشور بود بے پادشاہ — نظم و ترتیبے نماند در سپاہ
پس ہمہ با جایگاہے آمدند — سربسر جویاے شاہے آمدند

مقالات ہدہد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

ہدہد آشفتہ دل پر انتظار — در میان جمع آمد بیقرار
حُلّہ[1] بود از طریقت در برش — افسرے بود از حقیقت بر سرش
تیز فہمے بود در راہ آمدہ — از بد و از نیک آگاہ آمدہ
گفت اے مرغان منم بے ہیچ ریب — ہم مرید حضرت و ہم پیک غیب
ہم ز حضرت من خبر دار آمدم — ہم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکہ بسم اللہ[2] در منقار داشت — دور نبود گر بسے اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار — ہیچکس را نیست با من ہیچ کار
چون من از آدم نہ خوفان لاجرم — خلق آزادند از من نیز ہم[3]
چون منم مشغول در پادشاہ — ہر گزم درد سرے نبا شد از سپاہ
آب تمامیسم زد ہم خویشتن — راز ہا دانم بسے زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم[4] — لاجرم از خیل او بیش آمدم
ہر کہ غائب شد ز ملکش اے عجب — زد نپرسید و نکرد او را طلب

---

[1] حلہ بالضم و تشدید لام بمعنے برد یمنی و جامہ و ازار و ردا و در یجا رنگ دبال اوم راد است کہ مشابہ رنگ لباس اہل تصوف باشد طریقت بمعنے راہ است و در اصطلاح سالکان تزکیۂ باطن

[2] زیراکہ صورت منقار ہُدہُد مانند بسم از بسم اللہ بود ۱۲

[3] یعنے چون من از مردمان خوف زدہ نیستم ازین سبب خلق از من ہم آزادند من کسی را آزار نمی رسانم و نہ کسی مارا آزار میدہد ۱۲

[4] اشارہ است باین آیات سورۂ نمل فقال احطت بما لم تحط بہ و جئتک من سبا بنبا یقین انی وجدت امراۃ تملکہم و اوتیت من کل شیٔ و لہا عرش عظیم وجدتہا و قومہا یسجدون للشمس من دون اللہ و زین لہم الشیطان اعمالہم فصدہم عن السبیل فہم لا یہتدون الا یسجدوا للہ الذی یخرج الخبء فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما تعلنون ۱۲

خطاب با باز

خه خه[3] اے باز پرواز آمده	رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونے مانده	تن بنه چون غرق خونے مانده
بستهٔ مردار دنیا آمدی	لاجرم مهجور عقبےٰ آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبےٰ درگذر	پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی راے تو	دست ذو القرنین آید جاے تو

خطاب با مرغ[1] زرین

مرحبا اے مرغ زرین خوش درآے	گرم شو در کار و چون آتش درآے
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز	ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا	نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق	خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام	تو نمانی حق بماند والسلام

ف ۴ یعنی بسیار گشتن ۱۲

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم[2] ما را شاه نیست	بیش ازین بے شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم	پادشاهے را طلبگاری کنیم

ف۱ مرغ زرین مرغے است برابر ماکیان مشابه به شکل دراج ماند کی لطافت دس نیز مشابهتے دارد و پر و بالش مانند زر درخشان و لمعان سید از دیگر لون او بسبزی مائل باشد و کلغی هم میدارد ۱۲

ف۲ اقلیم بکسر اول پارهٔ هفتم از ربع مسکون ۱۲

ف۳ کلمهٔ تعریف و تحسین بمعنے واه واه بسیار خوب وغیره ک ۱۲

دائما او پادشاه مطلق ست ‏— درکمال عز خود مستغرق ست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست ‏— کے رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدوره نه شکیبائی ازو ‏— صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست ‏— عقل را سرمایهٔ ادراک[1] نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند ‏— در صفاتش چشم مایان خیره ماند
هیچ دانائے کمال او ندید ‏— هیچ بینائے جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت ‏— دانش از پے رفت و بینش ره نیافت
قسم[2] خلقان زان کمال و زان جمال ‏— هست اگر بر هم نهی مشتے خیال
برخیالے کے توان این ره سپرد ‏— تو بماهی کے توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوے آنجا بود ‏— ہاے ہاے و ہوے ہوے آنجا بود
بسکه خشکی بسکه دریا در ره ست ‏— تو نه پنداری که راه کوته ست
شیر مردے باید این ره را شگرف ‏— زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روے آن دارد که حیران می رویم ‏— در رهش خندان و گریان می رویم
گر نشان یابم ازو کارے بود ‏— ورنه بے او زیستن عارے بود
جان بیجانان کجا آید بکار ‏— گر تو مردی جان بیجانان مدار
مردے باید تمام این راه را ‏— جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار ‏— تا توان گفتن که هستی مردکار
جان بے جانان نیرزد هیچ چیز ‏— همچو مردان برفشان جان عزیز

سلہ قوتی ست که ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت می کنند ۱۲

سلہ یعنے اقسام مخلوقات ۱۲

من چو غائب گشتم از وے یکزمان
زانکه می نشگفت از من یک نفس
نامهٔ او بردم و باز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود نخ مقبول
هرکه مذکور خدا آمد بخیر
سالها در بحر و بر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام نخ گشته ام
باسلیمان در سفرها بوده ام
پادشاه خویش را دانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش
هرکه در روے بالحت جان از خود برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
هست ما را پادشاهے بیخلاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور
در حریم عزتست آرام او نخ بر در نسخ بلند آرام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ

کرد هر سوے طلبگارے روان
هدهدے را تا ابد این قدر بس
پیش او در پرده همراز آمدم
زیبدش بر فرق گر افسر بود
کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر
پاے اندر ره بسر میگشته ام
عالمے در عهد طوفان رفته ام
عرصهٔ عالم بسے پیموده ام
چون روم تنها که نتوانسته ام
محرم آن شاه و آن درگه شوید
تا کے از تشویر بے دینی خویش
در ره جانان ز نیک و بد برست
پاے کوبان سر بدان درگه نهید
در پس کوهے که هست آن کوه قاف
او بما نزدیک و ما زو دور دور
نیست حد هر زبانے نام او
هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
کو تواند یافت از وے بهرهٔ

سله - اشاره کردن - خجلت و شرمساری عرق کردن از خجالت ۱۲ کشف درغ سله۲ پاے کوفتن لے رقص کردن ۱۲ اب درغ سله۳ بالفتح بمعنے طاقت یارا ے ۱۲

معنئ در زیر ہر آواز داشت — زیر ہر معنے جہانے راز داشت
شد در اسرار معانی نعرہ زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جملہ شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داؤد یک افتادہ کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نے ز گفتار منست — زیر[1] چنگ از نالۂ زار منست
گلستانہا پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم ہر زمان رازے دگر — در دہم ہر ساعت آوازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — ہمچو دریا جان من شور آورد
ہر کہ شور من بدید از دست شد — گرچہ بس ہشیار آمد مست شد
چون نہ بینم محرمے سالے دراز — تن زنم با کس نگویم ہیچ راز
چون کند معشوق من در نوبہار — مشکبوے خویش بر گیتی نثار
من بہ پیروازم خوشی با او دلم — حل کنم بر طلعت[2] او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریدہ[3] کم گویا شود
زانکہ رازم در نیابد ہر کسے — راز بلبل گل بداند بے شکے
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از شور گل سودا بسے ست — زانکہ معشوقم گل رعنا[4] بسے ست
طاقت سیمرغ نارد بلبلے — بلبلے را بس بود عشق گلے
چون بود صد برگ دلدار مرا — کے بود بے برگی[5] کار مرا

[1] بیائے معروف آوازہا یک کہ بمقابلہ بم شد ۱۲ غ [2] بالفتح بمعنے رخ۔ روے۔ دیدار ۱۲ ک [3] شوریدہ بمعنے شور مزہ و پریشان حال است و مجازاً بمعنے دیوانہ و عاشق مستعمل چون بلبل عاشق گل است لہذا او را شوریدہ گفتہ ۱۲ [4] بالفتح زیبا۔ خوشنما ۱۲ کشف [5] بے سر و سامانی ۱۲

گر تو جانے برفشانی مردوار — بسکہ جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثار دل نواز — صد ہزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشاے خبر سیمرغ[۱] در صورت تمثال

ابتداے کار سیمرغ اے عجب — جلوہ گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین بیفتاد[۲] ازش پرے — لاجرم پر شور شد ہر کشورے
ہر کسے نقشے ازان پر برگرفت — ہر کہ دید آن نقش کارے برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبوا العلم ولو بالصین[۳] ازینست
گر نگشتے نقش پر او عیان — این ہمہ غوغا نبودے در جہان
این ہمہ آثار صنع[۵] از فر اوست — جملہ جانہا ز نقش پر اوست
چون نہ سر پیداست وصفش را نہ بن — نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
ہر کہ اکنون از شما مرد رہشند — سر براہ آرند و پا اندر نہند
جملہ مرغان شدند آن جایگاہ — بیقرار از عزت آن پادشاہ
شوق او در جان ایشان کار کرد — ہر یکے بیصبری بسیار کرد
عزم رہ کردند در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راہے دراز و دور بود — ہر یکے از رفتنش رنجور بود
گرچہ رہ را بود ہر یک کارساز — ہر یکے عذرے دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست — در کمال عشق نہ نیست و نہ ہست

۱ سیمرغ جانوریست مشہور وادرا سیمرغ ازان گویند کہ ہر لون کہ در پر ہر یک مرغ باشد ہمہ در پرہاے او موجود بعضے گویند کہ بجز این اسم فرضی وجودے ندارد وصاحب برہان سیمرغ را عنقا نوشتہ ۱۲
۳ یعنے طلب کنید علم را اگرچہ در چین باشد واین حدیث است ۱۲ ۵ صنع بالضم کاریگری ۱۲ ۶ فر بالفتح وتشدید را بمعنے دبدبہ ۱۲

گر جمالش ذرہ پیدا شدے | عقل از لا یعقلی رسوا شدے
گر شکر طعم[1] لبش بشناختے | از خجل بفسردے و بگداختے
از قضا میرفت درویشے اسیر | چشم افتادش بران ماہ منیر
گردہ[2] در دست داشت آن بینوا | نان او وا ماندہ بد برنانوا[3] +
چشم او چون بر رخ آن مہ فتاد | گردہ از دستش شد و در رہ فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت | خوش در و خندید و خوش خوش در گذشت
آن گدائے خندہ او چون بدید | خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدائے نیم جان | زان دو نیمہ پاک شد دریک زمان
نہ قرارش بود شب نہ روز ہم | دم نزد[4] از گریہ و از سوز ہم
یاد کردے[5] خندہ آن شہریار | گریہ افتادے برو چون ابر زار
ہفت سال القصہ بر آشفتہ بود | با سگان کوئے دختر خفتہ بود
خادمان دختر و خدمتگران | جملہ گشتند اے عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نہان[6] دختر گدا را خواند و گفت | چون توئی را چون منے کے بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو + | بر در م منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا کہ من آن روز دست | شستہ ام از جان کہ گشتم از تو مست
صد ہزاران جان چو من بیقرار | باد بر روئے تو ہر ساعت نثار

[1] بالفتح ـ لذت ـ مزہ ۱۲ ک [2] بالکسر پارہ نان کہ بعربی رغیف گویند ۱۲ م و غ [3] بمعنی نانبائی نان پز ـ نان فروش ۱۲ [4] دم زدن اے کلام کردن ۱۲ [5] یعنی چون آن درویش را در ایام فراق خندہ معشوق یاد آمدے مثل ابر آسمان مشغول بگریہ شدے ۱۲ [6] یعنی دختر شاہ گدا را در خلوت طلبیدہ با او گفت کہ من دختر بادشاہ ام و تو فقیر پیشواستی پس خود غور کنید کہ پرستش آمدن خیلے دشوار است از خیال عشق من درگذر و از در من زنود بگریز کہ خدمتگاران من ارادہ قتل تو کردہ اند ۱۲

گل کہ حالے[۵۱] بشگفد چون دلکشی — از ہمہ دررو ے من خند د خوشی
چون ترا زیر پردہ گل حاضر شود — خندہ برروے منش ظاہر[۵۲] شود
کے تواند بود بلبل یک شبے — خالی از عشق چنان خندان لبے

جواب دادن ہدہد بلبل را

ہدہدش گفت اے بصورت ماندہ باز — پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روے گل بسے خارت نہاد — کار گرشد برتو و کارت نہاد
گل اگرچہ ہست بس صاحب جمال — حسن او در ہفتہ گیرد زوال
عشق[۵۲] چیزے کان زوال آرد پدید — کاملان را زان ملال آید پدید
خندہ گل گرچہ در کارت کشد — روز و شب در نالۂ زارت کشد
درگذر از گل کہ گل در نو بہار — برتو می خندد بمعنی شرم دار
گر ترا شرمے بدے ہرگز بچشم — ننگرستی در رخ گل جز بخشم
لیک ہر کو چون تو بیشرمے بود — از چنین کارش کے آزرمے[۵۳] بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شہریارے دخترے چون ماہ داشت — عالمے پر عاشق گمراہ داشت
فتنہ را بیداری پیوست بود — زانکہ چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت — لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

سله[۵۱] یعنے گل وقتیکہ شگفتہ می شود چون بغور بینی و دل بسوے وے متوجہ کنی ترا معلوم شود کہ از ہمہ خرمی و خوشی برروے من می خندد ۱۲ سله[۵۲] یعنے عشق آن چیز کہ او خود زوال پذیر باشد خوب نیست و ہمین سبب کاملان را از عشق چنین معشوق ملالے پدیدار می شود و برلا زوال عاشق می شوند ۱۲
[۵۳] آزرم بمعنے شرم ۱۲ -

آب[۱] حیوان خواهی از جان دوستی	رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد	ز اشتیاق آب حیوان هم برد
گر تو هم چون او شوی در تاختن	جان خود در ره ببا ید باختن
در گذر تو زین هوا و زین هوس	تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست	رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ	کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت آن دیوانه که با خضر[۲] مکالمه میکرد

بود آن دیوانهٔ عالی مقام	خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من	گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه	تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترک جان	زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جان ماندهام	من بهر لحظه جان افشاندهام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام	دور تر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس

بعد از آن طاؤس آمد زرنگار	نقش هر پرش چه صد بل صد هزار

۱ یعنی چون ترا آرزوے آب حیوان است ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری و این از شیوهٔ عاشقی دور است پس معلوم گشت که مغز نداری و سراسر پوست هستی پس از دعوی عشق باز آ زیرا که عشق بیرون شو که تمنائے که تو داری عشاق از آن مبرا اند که جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر دانند ۱۲

۲ یعنی حضرت خضر علیه السلام از کسیکه بظاهر خلق او را دیوانه شمرده بود و او در اصل عالی مقام و طالب و عاشق بود پرسید آیا تمناے همراهی من داری او جواب داد نه چرا که تو طالب حیات هستی و من در عشق ممات را پسند میکنم ۱۲

چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سوالم را بلطفے دِه جواب
چون مرا سرمی بریدی رائگان — از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون میدیدمت بس بے ہنر — بر تو خندیدم از آن اے بے خبر
بر سرِ ریش تو خندیدن رواست — لیک در روے تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هرچه بود اصلا همه هیچے نبود

عذر آوردن طوطی

طوطے آمد باد هان پُر شکر — در لباس فستقے با طوق زر
باشه گشته پشه از فرّ او — هر کجا سرسبزی از زیر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس — چون منے را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز — ز آرزوے آب خضرم در گداز
خضرم از آنم سبز پوش — بو که تانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودا ئے — میر و م هر جائے چون هر جائے
چون نشانم هست ز آب زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بے نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا — تا دمے در خورد یار آید ترا

۵۱ بالعظم رنگیست سبز یزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته ۱۲ ۵۲ نام پرنده که گوشت پرندگان وغیره می خورد ۱۲ کنش وغیره ۵۳ پگه بمعنے پگاه خیزنده و بگه ریز گهر ریزنده باد روز یاده ست ۱۲ ۵۴ مخفف توانم کنانی البرهان اے امید که آب خضر (آب حیات) خوردن توانم ۱۲

چون بدریا می توانی راه یافت　　سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز　　کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار　　وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین　　کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگرد از اُستاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد　　کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر　　چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازِ بلند　　کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ماست　　سر فرود آورد بچیزی دون ماست
ما زوال آریم بر وی هر چه هست　　زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار　　جان بیجانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد　　گر همه آدم بود افگنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر　　کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز　　زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب　　در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر　　کس ز من یک پاک رو پاکتر
کرده ام هر لحظه غسلی با صواب　　بارها سجّاده[1] افگندم بر آب

[1] سجاده بالفتح وتشدید از صراح ومدار وبهار عجم ومؤید ودر سروری. کشف اللغات بالضم وبالفتح وصاحب مزین الاغلاط فقط بالضم نوشته ۱۲ غیاث

چون عروسے جلوه کردن ساز کرد — ہر پرِ او جلوۂ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفت برمن از قضا کارے نہ نیک

یار شد با من بیک جا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بہشت

صحبتِ آن یار در خونم فگند — وز بہشت عدن بیرونم فگند

چون بدل کردند خلوت جائے من — تخت بند پائے من شد پائے من

عزم آن دارم کزین تاریک جائے — رہبرے باشد بخلدم رہنمائے

من نہ آن مرغم کہ در سلطان رسم — بس بود اینم کہ در دربان رسم

کے بود سیمرغ را پرواے من — بس بود فردوس عالی جائے من

من ندارم در جہان کارے دگر — تا بہشتم رہ دہد بارے دگر

جواب دادن ہدہد طاؤس را

ہدہدش گفت اے ز خود گم کردہ راہ — ہر کہ خواہد خانۂ[۵۱] از پادشاہ

گو بیا نزدیک شو این آن بہست — خانۂ از حضرتِ سلطان بہست

خانۂ نفس ست خلد پُر ہوس — خانۂ دل[۵۲] مقعد صدق ست وبس

حضرتِ حق ہست دریائے عظیم — قطرہ خرد ست جنات نعیم

قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود — ہر چہ جز دریا بود سودا بود

۵۱ ہر کہ خانۂ از بادشاہ می طلبد بگو کہ بیا نزدیک شو و این آن ترک کن چہ بہشت نیز یکے خانہ از حضرت سلطان است پس حضوری حاصل کن کہ ہمہ حاصل شود ۱۲

۵۲ اشارہ است بآیۂ کریمہ فی مقعد صدقٍ عند ملیک مقتدر۔ سورۃ قمر ع ۲

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم فنا در آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه زآتش بود آبی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می‌پرید بر کوه کمر / گاه می‌پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته در کوه کمر[51] / تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تفت این آتش چو سر بیرون کند / سنگریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
درمیان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل[52] هم مشوش[53] مانده‌ام
سنگریزه میخورم در تفت و تاب / دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست / زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هرکه چیزی دوست دارد جز گهر / ملک آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام

[51] کوه کمر مقلوب الاضافه یعنی میان کوه و بلندی آن ۱۲ [52] یعنی بیکار ۱۲ [53] پریشان ۱۲

همچو من بر آب کم استد یکی — نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک — دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیازم در جهان بی آب بود — زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی است اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هر چه هست — این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید[1] — زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام — کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای با بی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
آب هست از بهر ناشسته روی — گر تو هم ناشسته روی آب جوی
در میان آب خوش خوابت برد — قطرهٔ آب آمد و آبت[2] ببرد
چند باشد همچو آب روشنت — روی هر ناشسته روی دیدنت

حکایت سؤال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت زاول قطرهٔ آب آشکار — قطره آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب — گر همه ز آهن بود گرد خراب

[1] بریدن قطع کردن طے نمودن ۱۲ [2] یعنے چون قطرهٔ آب باران آید رونق تو می برد چه بط در برشکال صاف نمی ماند ۱۲

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
این سلیمان ملک خود چندان بدید / جملهٔ آفاق در فرمان بدید
گرچه چل فرسنگ شادر[۵۱] وان او / بادمی بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این مملکت این کار و بار / زین قدر [سنگست ... بادا]
زین نمی خواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملکی همچنین
پادشاهان من بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب[۵۲] عقبی مختصر / بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد[۵۳] سال بعد از انبیا / با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهرطلب / جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسروانرا ظل او سرمایه بخش
آن همای بس همایون آمده / کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر

۵۱ بضم دال و تیل بفتح بمعنی بساط. شامیانه. سایبان ۱۲ غ ۵۲ بالفتح پهلو ۱۲ غ
۵۳ یعنی بعد از پانصد سال از عقب همه انبیا علیهم السلام در بهشت رود زیرا که در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستاده باشد ۱۲

من عیار کوهم و مرد گهر … نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام … زان گهر در تیغ می جویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم … نه ز گوهر گوهرے تر یافتم
چون ره سیمرغ کار مشکل ست … پائے من در سنگ گوهر در دل ست
من بسیمرغ قوی دل کے رسم … دست بر سر پاے در گل کے رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ … یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار … مرد بے گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت اے چو گوهر جمله رنگ … چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو در خونِ جگر … تو بسنگے باز مانده بے گهر
اصل گوهر چیست سنگے کرده رنگ … تو چنین آهن دل از سودائے سنگ
گر نماند رنگ او سنگے بود … هست بے سنگ آنکه در رنگے بود
هر کرا بوئیست او رنگے نخواست … زانکه مرد گوهرے سنگے نخواست
گر چنین ماندی تو در سنگ و گهر … هرگز از سنگت گهر ناید بدر

وجود ۱۲ — نفع ۱۲

حکایت انگشتری سلیمان علیه السلام

هیچ گوهر را نبود آن سروری … کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ … وان نگین خود بود سنگے نیم دانگ

شهرت

له بالکسر چاشنی زر و سیم که بهندی بانگی گویند ۱۲ غ و کشف و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنے مرد بیباک ۱۲ غ ؎ عذر لنگ بهانهٔ ضعیف و سست و لوچ و نامسموع از سراج و چراغ هدایت و برهان ۱۲ غیاث اللغات ۳ه در وزن دانگ اختلاف بسیار است مگر باتفاق اکثر لغات همین تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی است ۱۲ غیاث ۴ه بے وقار ۱۲

گفت تن زن خون جان من مریز — دم مزن چہ جائے سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط — سلطنت کے زیبد از مشت سقط
ورد سلطانیم پندارست و بس — سلطنت او را سزاوارست و بس
ہر کہ سلطان جہان دار آمدست — سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — ننگ می دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی ہز پریشانم مخوان — اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من آسودمے — گر بدنیا در گدائی بودمے
کاشکے صد چاه بودے جاه نہ — خوشہ چینے بودمے و شاه نہ
نیست این دم ہیچ بیرون گر مرا — باز می خواہند یک یک خون مرا
خشک بادا بال و پران ہماے — کو مرا در سایۂ خود داد جاے

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز — کرد از سر معانی پرده باز
سینہ می کرد از سپہداری خویش — لاف می زد از کلہ داری خویش
گفت من از شوق دست شہریار — چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفتہ ام زیر کلاه — تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسے پرورده ام — ہمچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزے برشاہم برند — از رسوم خدمت آگاہم برند

۵۱ تن زدن - تحمل کردن - خاموش کردن ۱۲ کشت ۵۲ سقط بفتحتین خطا کردن در کتابت و در حساب ۱۲ از لطائف و بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی بچہ ناتمام از شکم افتاده و در خیابان نوشتہ اسقط بفتحتین در اصل بمعنی غلط و خطا است و مجاز بمعنی بدگفتن مستعمل است ۱۲

۵۳ مرتاض - ریاضت و محنت کننده - عابد ۱۲

همت عالیم درکار آمده ست | عزلت[۱] از خلقم پدیدار آمده ست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم | عزت از من یافت افریدون وجم

پادشاهان سایه پرورد منند | هر گدا طبعان کجا مرد منند

نفس سگ را استخوانے میدهم | روح را زین سگ امانے میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام | جان من زین یافت آن عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او | چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در پر او باید نشست | تا ز ظلش ذره آید بدست

کے شود سیمرغ سرکش یار من | بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت اے غرورت کرده بند | سایه در چین بیش ازین برخود مخند

نیست خسرو نشانی این زمان | همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکے ننشانئ | خویش را از استخوان برهانئ

من گرفتم خود که شاهان جهان | جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمرے دراز | جمله از شاهی خود مانند باز

سایهٔ تو گر ندیدے شهریار | در بلا کے ماندے تا روز شمار

حکایت خواب دیدن شخصے سلطان محمود را

پاک دینے رفت در راه صواب[۲] | بعد مرگ محمود را دید او بخواب

گفت اے سلطان نیکو روزگار | حال تو چون است در دار القرار

۱ گوشه نشینی براے یاد حق تعالے ۲ صواب با لفتح راست و درست که ضد خطا است و بمعنی راستی و درستی ۱۲

حکایت عاشق شدن پادشاہے بر غلام خود

پادشاہے بود بس عالی گہر — گشت عاشق بر غلامے سیمبر
شد چنان عاشق کہ بے آن بت دمے — نہ نشستے و نہ آسودے دمے
از غلامانش بزینت بیش داشت — دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاہ چون در قصر تیرا نداختے — آن غلام از بیم جان بگداختے
زانکہ سیبے را ہدف کردے مدام — پس نہادے سیب بر فرق غلام
سیب را بشگافتے حالے بہ تیر — آن غلام از بیم گشتے چون زریر
زو نگر پرسید مردے بے خبر — کز چہ شد گلگونہ رویت چو زر
این ہمہ حرمت کہ پیش شہ تراست — شرح دہ کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نہد سیبے مرا — گر رسد از تیر ش آسیبے مرا
گوید انکارم غلامے خود نبود — در سپاہم نا تمامے خود نبود
ور چنان باشد کہ آید تیر راست — جملہ گویندش ز بخت پادشاست
من میان این غم پر پیچ پیچ — ہر چہ ام جان پر خطر بر ہیچ ہیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت اے مرغان من وتیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جائے من — نشنود ہرگز کسے آوائے من
از کم آزاری من ہرگز دمے — کس نیازارد ز من در عالمے

ٍ
سلہ بالفتح بمعنے سر ۱۲ سلہ زریر - گیاہ ودا سے باشد - در نگش سبز مائل بزردی تحقیقش از غیاث باید جست و ضریر بمعنے نابینا ۱۲ سلہ نام پرندۂ سفید رنگ کہ ہندی بگلا نامند ۱۲ غ
سلہ آوا مخفف آواز بحذف زاے معجمہ از سروری و در جواہر الحروف نوشتہ کہ آوای بدل آواز است چراکہ زاے معجمہ بیاے تحتانی بدل میشود ۱۲ غیاث

از کجا سیمرغ را بینم بخواب | چون کنم بیهوده سوی او شتاب

لقمهٔ از دست شاهم بس بود | در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه | سرفرازی می کنم بر دست شاه

هر که او شایسته[۵۱] سلطان بود | پیش سلطان هرچه گوید آن بود

من اگر شایسته سلطان شوم | به که در وادی بی پایان شوم

روی آن دارم که من بر دست شاه | عمر بگذارم خوشی آن جایگاه

گاه شه را انتظاری می کنم | گاه در شوق شکاری می کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز | از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود | بادشاهی کی برو زیبا بود

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس | زانکه بی همتا بشاهی اوست بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری | ساز داد از خود ز بیمغزی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش | جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند | یک زمان دیگر جفاکاری کند

هر که باشد پیش او نزدیک تر | کار او بیشک بود باریک تر

دائما از شاه باشد پر حذر | جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا[۵۲] فی المثل چون آتش است | دور باش از وی که دوری خوش است

زان بود در پیش شاهان دورباش | کاسی شده در پیش شاهان دورباش

۵۱ شایسته بروزن آهسته بمعنی لائق و بهتر از برهان ۱۲ غیاث

۵۲ یعنی شاهان دنیا موافق مثل چون آتش اند از ایشان دور باش چرا که قرب شان خطرناک و دوری از ایشان باعث شادمانی ست ۱۲

او چو خود را می نیابد کام دل	تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او	تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت سوال کردن از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود	گفت ای دریا چرا داری کبود (رنگ نیلگون)
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ	نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب	کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او	جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من	ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش	زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب	می بمیرد در رهِ او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ	گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی زاده من	در خرابی میردم بی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم	هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست	در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج	زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود	سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور دارم از همه کس رنج خویش	بو که یابم بی طلسمی گنج خویش

سلہ بوف - کوف - بوم ہرسہ بمعنے جغد کہ ہندی اُلّو گویند ۱۲ غ وغیرہ سلہ خرابی بمعنے ویرانی دستی ۱۲ سلہ طلسم بکسرتین انچہ خیالہائے موہوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلے و صورتے مہیب کہ بر سر دفائن وخزائن تعبیہ کنند ۱۲

برلب دریا نشینم دردمند
دائما اندوهگین و مستمند

ز آرزوی آب دل پرخون کنم
چون دریغ آید بخویشم چون کنم

چون نیم من مرد دریای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک لب

گرچه دریا می زند صد گونه جوش
من نیارم کرد از و یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب
ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم این شیوه شیدا بس بود

جز غم دریا نخواهم یک زمان
تاب سیمرغم نباشد الامان

آنکه او را قطره آبست اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
هست دریا پر نهنگ[۵۱] و جانور

گاه تلخست آب او و گاه شور
گاه آرامست او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم
گه رونده گاه باز آینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خورد
هر که در گرداب او افتاد مرد

هر که چون غواص[۵۲] ره دارد درو
از غم جان دم نگهدارد درو

ور زند در قعر دریا دم کسی
مرده از بن با سر افتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت
هیچ کس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیائی بر کنار
غرق گرداند ترا پایان کار

می زند او خود ز شوق دوست جوش
گاه در موج ست و گاهی در خروش

۵۱ جانوریست دریائی که بهندی گهڑیال و مگرمچهه گویند ۱۲ ع

۵۲ غوطه زننده در آب ۱۲

گفت آخر صورتِ موشت چراست	گفت هر دل را که مهر زر بخاست
روی آن بر صورت موشی بود	هر زمان از حسرتش جوشی بود
صورتش اینست در من مینگر	پند گیر و زر بیفگن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه[1] آمد تن[2] ضعیف و جان نزار	پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت[3] آمدم	بیدل و بی قوت و قوت آمدم
چون سلیمان[4] بازوی زوریم نیست	وز ضعیفی قوت موریم نیست
من[5] نه پر دارم نه بال و هیچ نیز	کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ گر کی رسد	صعوه در سیمرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست	وصل او کی لائق چون من کسیست
زانکه نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام
در وصال او چو نتوانم رسید	بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی[6] بسوی درگهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد این جایگاه	یوسفی خود باز جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار[7]	باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسفِ خود را ز چاه	بر پرم با او ز ماهی تا بماه

[1] بالفتح سریچه که بهندی مولا گو بند نام پرنده ایست ۱۲ ع وغیره [2] بالفتح بمعنت سالخورده و از کار رفته ۱۲ غ [3] بالضم و تخفیف وا و بمعنی خورش - خوراک ۱۲ ع [4] یعنی زنده بدرگاه رسیدن مرا محال است ۱۲ [5] افاده بسیار افاده کثرت کند یعنی جائیکه در آن بسیار چاه ها باشد ۱۲

گر فرید رفتی بگنجی پاس من — بازرستی این دل خود رای من
عشق با سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من بهم در عشق او مردانه — عشق گنجم باید و ویرانه

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که از زر دوست دارد آزریست
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مرد که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر — چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و چشمانش پرآب
بیش در آن موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال — کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه — می ندانم تا بدو کس برد راه

(۱) آزر بفتح زا اسم تجه پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام که نامی بت تراش بوده اهل تاریخ گویند که نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالف قرآن نشد ۱۲

(۲) نام مردی باشندهٔ شهر سامره که او از بعض آثار جبرئیل را می شناخت خاک زیر پای جبرئیل را برداشته در مجوف گوساله که از نقره و طلا ساخته بود انداخت گوساله زنده شد و آواز آمد جمعی کثیر را از امت موسی بسبب آن گمراه ساخت ۱۲ ع دم

(۳) بالضم ظرفیکه در وجه اهرات و معاجین و عطر وغیره نگاه دارند و بهندی ڈبه و ڈبیا نامند ۱۲ غ

هر یکی از جهل عذری نیز گفت | کس نگفت از صدر و ز دهلیز گفت[۵۱]
گر نگویم عذر یک یک با تو باز[۵۲] | دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لیک لنگ | اینچنین کس کی کند عنقا[۵۳] بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار | چنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست | شاید از سیمرغ[۵۴] اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله | چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان | دوستگانی[۵۵] چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره[۵۶] را پیچ و تاب | چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق | کی روی از پای دریا تا بفرق
زانچه او خود هست بوی نیست آن | کار هر ناشسته روی نیست آن

سؤال کردن مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال | سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده زما در رهبری | ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان | بی پر و بی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع | گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی | زانکه نتوان شد بعمیا[۵۷] راز جوی

لنگ لنگ — بی پر و بی بال نی تن نی زبان — بشنید — چون الکمال — دوستکامی چون خوری با میزبان

۵۱ بالکسر یا بین درو اندرون سرای ۱۲ کشف ۵۲ ای بسبب طول لاطائل عذر یک یک را جدا جدا گانه بیان نساختم دو دحت شامنائع نه نمودم پس معذورم دار که همین احسن بود ۱۲ ۵۳ بالفتح طائر لیست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچکس در ا ندیده است وعنقا از اینجهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ ست و نزد بعضی هر دو جدا گانه جانورند ۱۲ غیاث ۵۴ جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون که در پر هر یک مرغ می باشد همه در پر های او موجود بعضی گویند که اسم فرضی ست وجود ندارد والله اعلم ۱۲ غیاث وکشف ۵۵ دوستگانی ودوستکامی پیالهٔ پر از شراب که دوستان بدوستان دهند که در یاد فلان خوش ۱۲ کشف ورغ ۵۶ بالفتح وتشدید را مور چه خرد و ایچه در نور آفتاب از روزن بر آید و اجزای باریک باریک دیده میشوند ۱۲ ۵۷ براه کورانه راز حقیقت نتوان جست ۱۲ غ

جواب دادن ہدہد صعوہ را

ہدہدش گفت اے ز تنگی و خوشی	کردہ در افتادگی صد سرکشی
حیلہ و سالوسے تو بس گرم	ہست این سالوسی و من کے خرم
پاے در نہ دم مزن لب را بدوز	گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
گر تو یعقوبے یعنی فی المثل	یوسفت ندہند کمتر کن حیل

سالوس یعنے مکر و فریب ۱۲ — جمع حیلہ ۱۲

حکایت یعقوب پیغمبرؑ در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بے بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف بود دائم در زبانش
جبرئیل آمد کہ گر ہرگز دگر	بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین	از میان انبیاؑ و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچہ نام یوسفش بودے ندیم	نام او در جان خود گشتے ز بیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوے خویش
یادش آمد انچہ حق فرمودہ بود	تن زد آن سرگشتۂ فرسودہ زود
لیک از بیطاقتی از جان پاک	بر کشید آہے بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جائے	جبرئیل آمد کہ میگوید خدائے
درمیان آہ تو دانم کہ بود	در حقیقت توبہ بشکستی چہ سود
عقل را زین کار سودا می کند	عشقبازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

بعد ازان مرغان دیگر سر بسر	عذرہا گفتند مشتے بے خبر

چون بدانستی که ظل کیستی؟ | فارغی گر مردی و گر زیستی!
گر نه گشتی هیچ مرغی آشکار | نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان | سایهٔ هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه را پیدا شود | اوّل آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت | دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال | وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت | از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینهٔ دل درنگر | تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال | در جهان حسن بی مثل[51] و مثال
صبح صادق لمعهٔ[52] از روی او | روح قدسی نفحهٔ[53] از بوی او
ملک عالم مصحف[54] اسرار او | در نکوئی آیتی دیدار او
هشت فردوس علا[55] با رنگ و بو | نسخهٔ بس مختصر از روی او
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت | کو تو انداز جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او | خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی (اسپ ۱۲ غ) برون راندی به کوی | برقع گلگون فروهشتی بروی

۵۱ مثل بالکسر بمعنی مانند و مثال بکسر اول شبیه و نظیر و تصویر و حکمنامهٔ قاضی و بمعنی مانند از قران پادشاهی و در شرح مثنوی ست که مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات را جمیع صفات شرط نیست
۵۲ بالفتح روشنی ۱۲ غ ۵۳ بالفتح بوی خوش ۱۲ غ ۵۴ بالضم و بالکسر چیزیکه در وی صحیفها در دلها جمع کرده شود و بمعنی قرآن مجید بمناسبت همین مستعمل است ۱۲ غ وغیره ۵۵ بالضم و بالفتح بلندی و بزرگی ۱۲ ص

گر سلیمان ما داو نسبت[عہ] بدے ۔ ہر کسے را سوئے او رغبت بدے
او سلیمانست وما مورء گدا ۔ ور نگرا[ئے] او از کجا ما از کجا
کردہ مورے را میانِ چاہ بند ۔ کے رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدا[ئے] کے بود ۔ این بباز وئے چو ما[ئے] کے بود

مور (نسخه)
گدایان (نسخه)

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد آنگہ گفت اے بیحاصلان ۔ عشق کے نیکو بود از بددلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی ۔ راست ناید عاشقی و بددلی
ہر کرا در عشق چشمے باز شد ۔ پائے کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگہ کہ سیمرغ از نقاب ۔ آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد ہزاران سایہ بر خاک افگند ۔ پس نظر بر سایہ پاک افگند
سایۂ خود کرد بر عالم نثار ۔ گشت چندین مرغ ہر دم آشکار
صورت مرغانِ عالم سر بسر ۔ سایۂ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این بدانستی[لہ] نخست ۔ سوئے آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بپین[ئی] آنگہ بہاش ۔ چون بدانستی مکن این راز فاش
ہر کہ او این گشت مستغرق بود ۔ حاش[ئلہ] گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچہ گفتم نے ہمی ۔ لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی[ئلہ] کے بود ۔ این سخن کار فضولی کے بود

[illegible] (نسخه)

لہ نخست تفصیلیہ بمعنے اول ست انعلاد برہان کشف در ستوئیہ بابا دفرن زائدہ نخستین ہم بہاین مستعمل است ۱۲
ئلہ پاکی و دوریست خدا را ازین کار این بمقام انکار استعمال کنند ۱۲ غ دکشاف ئلہ حلول بفتحتین فرود آمدن در اصطلاح حکمت اختصاص چیزے بچیزے بحیثیتے باشد کہ اشارت بیکے عین اشارت بدیگر باشد چنانکہ سواد بجسم حلول و دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود کہ اجزائے حال در اجزائے محل در آید و حلول طریانی آن بود کہ اجزائے حال در اجزائے آن محل در نیاید بلکہ مجموع در مجموع باشد ۱۲ غ وغیرہ

عہ نسبت در اصطلاح صوفیہ حالتے را گویند کہ بآن حالت رسیدہ مرید از جانب شیخ مجاز میشود و خلافت عطا کردہ شود و ادنی اثر نسبت توجہ الی اللہ و انقطاع از تعلقات دنیوی است ۱۲

پادشاهِ تست لطف بر قصرِ جلال ‌ ‌ ‌ قصر روشن ز آفتابِ آن جمال

پادشاهِ خویش را در دل ببین ‌ ‌ ‌ عرش را در ذرهٔ حاصل ببین[۱]

هر لباسے کان بصحرا آمدست ‌ ‌ ‌ سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست

گر ترا سیمرغ بنماید جمال[۱۲ دنیا] ‌ ‌ ‌ سایهٔ را سیمرغ بینی بے خیال[۳]

گر همه چهل مرغ دگر سیمرغ بود ‌ ‌ ‌ هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایهٔ سیمرغ چون نبود جدا ‌ ‌ ‌ گر جدا گوئی ازو نبود روا

هر دو چون هستند باهم باز جوئے[۴] ‌ ‌ ‌ در گذر از سایه وانگه راز جوئے

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ ‌ ‌ ‌ کے ز سیمرغت بود سرمایهٔ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب ‌ ‌ ‌ تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام ‌ ‌ ‌ خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر[۱] برسولی

گفت چون اسکندرِ صاحب قبول[۵] ‌ ‌ ‌ خواستے جائے فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان ‌ ‌ ‌ جامه پوشیدے و خود رفتے نهان

پس بگفتے آنچه کس نشنوده است ‌ ‌ ‌ گفتے اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس ‌ ‌ ‌ کین رسول اسکندر هست و بس

هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت ‌ ‌ ‌ گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

وانکه محرم بود میدانست این ‌ ‌ ‌ وان خود اندر حکم شه بود این

هست راهے سوے هر دل شاه را ‌ ‌ ‌ لیک ره نبود دلِ گمراه را

سله[۱] اسکندر نام پادشاهے مشهور از روم و بعضے اورا ذو القرنین میدانند لیکن ذو القرنین اکبر که خضر در زمان او بودند دیگر است و بعضے گویند که او فریدون بود ۱۲ غیاث

[left margin, partly legible:] ۳ سایهٔ سیمرغ کنایه از ... ۱۲ — ۴ ... — ۵ اسکندر ان صاحب قبول ۱۲

هر که کردے سوئے آن مہ رخ نگاه / سر بریدندیش از تن بے گناه

وان که نام او براندے بر زبان / قطع کردندے زبانش از دہان

گر کسے اندیشه کردے زان وصال / عقل و جان بر باد دادے زان خیال

حسن او از حد گفتن بیش بود / در حجاب کبریائے خویش بود

روز بودے کز غم عشقش ہزار / می بمردند اینت عشق و اینت کار

گر کسے دیدے جمالش آشکار / جان بدادے و بمردے زار زار

مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز

نه کسے را صبر بودے زو دمے / نه کسے را تاب بودے زو ہمے

خلق می مردند دائم زین طلب / صبر نه بے او نه با او اے عجب

گر کسے را تاب بودے یک زمان / شاه روئے خویش بنمودے عیان

لیک چون کس تاب دیدار او نداشت / لذتے جز در شنیدن او نداشت

چون نیامد ہیچ خلقے مرد او / جمله می مردند دل پر درد او

آئینه فرمود حالے پادشاه / کاندر آئینه توان کردن نگاه

شاه را قصرے نکو بنگاشتند / و آئینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتے پادشاه / وانگہے در آئینه کردے نگاه

روئے او در آئینه می تافتے / ہر کس از رویش نشانی یافتے

گر تو میداری جمال یار دوست / دل بدان کائینه دیدار اوست

دل بدست آور جمال او ببین / آئینه کن جان جلال او ببین

۱۲؎ بکسر اول و سکون ثانی کلمهٔ تحسین و تعجب است بمعنی زہے ۱۲ غ و ب ۱۳؎ یعنی چونکه ہیچ کس را جمال دیدار روے بنود ہمین سبب اشتیاق شنیدن کلام از زبان او بیشتر بود ۱۲ یا شگفت این است ۱۲

را در زمان ۱؎ زبان جمال ۲؎ زان جمال ۳؎ زان محال ۴؎ لاحال ۵؎ لاجمال ۶؎ دور ۷؎ تاب او بود همی ۸؎ از شنید ۹؎ مردے دشکرده ۱۰؎ آئینه ۱۱؎ از نزا برد ۱۲؎ نشانی یا فتے ۱۳؎ جمال

خورد سوگند او که در ره هیچ جائے — نه باستادم نه بنشستم ز پائے
من ندانم ذرۀ تا پادشاه — پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر دارد دگر نه با درم — گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی مجرم درین — کے بری تو راه اے خادم درین
من ره دزدیده دارم سوے او — زانکه نشکیبم دمے بے روئے او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان — تا خبر نبود کسے را در جهان
راه دزدیده میان ما بسے ست — را زهادر ضمن جانِ ما بسے ست
از برون گرچه خبر خواهم ازو — وز درونِ پرده آگاهم ازو
راز گرمی پوشم از پیر و جوان — در درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون شنودند آن همه مرغان سخن — نیک پے بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر ره باز آمدند — جمله همدرد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کاے استادکار — چون دهیم آخر درین ره دادِ کار
زانکه نبود در چنین عالیمقام — از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان — کانکه شد عاشق نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوئی عاشقی — خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست — جان برافشان ره بپایان آمدست

سله اے اگر شاه با درم دارد زہے نصیب دگرنہ اگر در امر مامور تقصیر کردم کافر باشم ۱۲

گر برون حجرهٔ خود بیگانه بود	غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود در رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد	عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد	در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس[1]	خادمے را خواند شاهِ حق شناس
گفت میرو تا به نزدیکِ ایاز	پس بدو گوے ز شہ افتادہ باز
دورم از روے تو زان دورم ز تو	کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری همی فکرت کنم	با تو رنجوری نه دانم ما منم
گر تنم دور اوفتاد از همنفس	جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانے از تو من	نیستم غائب زمانے از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد	نازنینے را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو	همچو آتش آے و همچو دود رو
هین[2] مکن در ره توقف زینهار	همچو آب و برق می رو رعد وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ	ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در ره اوفتاد	تا به نزدیکِ ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او	مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد	گوئیا در رنج دائم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن	این زمان خونم بخواهد ریختن

[1] بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل از زاے معجمه است ۱۲ غ [2] هین بالکسر سیلاب و بمعنے اینک و بگذار و بشتاب و آگاه باش و کلمهٔ زجر از مدار ۱۲ غیاث

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تنِ تو گم شد و این جان نماند

بعد ازان مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و ز ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان در شکار

گر ترا صد عقبه[۵۱] ناگه اوفتد / باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

شیخ صنعان[۵۲] پیر عهد خویش بود / در کمال از هر چه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم[۵۳] پنجاه سال / با مریدان چار صد صاحب کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود

هم صلوٰة[۵۴] و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشگافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدای بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ[۵۵] اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید

---

۵۱ بفتحات راه دشوار در کوه و جای دشوار مراد از امر سخت و عظیم نیز آمده ۱۲ اغ ۵۲ بالفتح نام بزرگی که هفتصد مرید برابر خود داشت و درمیان ایشان چهارصد کامل و واصل بودند و شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان او ست گویند که از بد دعاء حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر بآخر هدایت ضمنی دست او گرفت ۱۲ کشف وغ وغیره ۵۳ بفتحتین احاطه گرداگرد خانهٔ کعبه حرم ازان گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات را در آنجا قتل کردن حرام است ۱۲ اغ وغیره ۵۴ مشهور و معروف ۱۲ اغ ۵۵ بالضم ... بمعنی پیشوا ۱۲ اغ دم

سد رہ جانست جان ایثار کن | پس برافگن پردہ و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآئے | در خطاب آید ترا کز جان برآئے
تو ہم این را و ہم آن را برفشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکرے گر گوید این بس منکرست | عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چہ کار | عاشقان را لحظہ با جان چہ کار
عشق آتش در ہمہ خرمن زند | ارّہ با فرقش نہند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را | قصہ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن
(قرض ۱۲)
عشق را دردے بباید پردہ سوز | گاہ جان را پردہ در گہ پردہ دوز
ذرۂ عشق از ہمہ آفاق بہ | ذرۂ درد از ہمہ عشاق بہ
عشق مغز کائنات آمد مدام | لیک نبود عشق بے دردے تمام
قدسیان را عشق ہست و درد نیست | درد را جز آدمی درخورد نیست
ہر کہ را در عشق محکم شد قدم | درگذشت از کفر و ز اسلام ہم
عشق سوئے فقر رہ بگشایدت | فقر سوئے کفر رہ بنمایدت
عشق را با کافری خویشے بود | کافری خود عین درویشی بود

له بعد از آن نقاب و دیدار کن ۲ لو فرا گیر ہست ۳ از آن برفشان ۴ عاشق ۵ لیک عشق آمد بے درد ۶ تمام ره در ۷ درہ فقر

عه چنانچہ حضرت زکریا علیہ السلام را در عشق الٰہی در رفت وا داف نکرد ۱۲ عه اشارہ بسوے حدیث است الفقر کاد ان یکون کفرا ۱۲

له ایثار بالکسر و تائے مثلثہ برگزیدن یعنے منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجہ سخاوت است ۱۲ که یعنے کسیکہ در راہ عاشقی قدم نہاد او از کفر و اسلام بل از ہر دو جہان آزاد گشت چنانکہ حافظ شیرازی میگوید سه فاش میگویم و از گفتۂ خود دل شادم + بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم ۱۲ که انکار از ما سوائے معشوق حقیقی در اصطلاح متصوفہ کفر پوشیدن و مستور گردانیدن کثرتست در وحدت کہ تعینات و کثرات موجودات در بحر احدیت فانی سازد بلکہ ہستی و تعین خود را نیز در ذات الٰہی محو گرداند و بقاے حق سبحانہ باقی گشتہ عین و حدت شود و کشف

چون صبا از زلف او مشکین شدے | روم ازان ہندو صفت پرچین شدے
ہر دو چشمش فتنۂ عشاق بود | ہر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روے عشاق اوفگند | جان بدست غمزہ بر طاق اوفگند
ابروئے بر ماہ طاقے بستہ بود | مردمے بر طاق او بنشستہ بود
مردم چشمش چو کردے مردمی | صید کردے جان صد صد آدمی
روئے او در زیر زلف تابدار | بود آتش پارۂ بس آبدار
لعل سیرابش جہانے تشنہ داشت | نرگس مستش ہزاران دشنہ داشت
ہر کہ سوئے چشمۂ او تشنہ شد | در دلش ہر یک مژہ صد دشنہ شد
گفت را چون در دہانش رہ نبود | از دہانش ہر کہ گفت آگہ نبود
ہمچو شکل سوزنے شکل دہانش | بستہ زنارے چو زلفش بر میانش
چاہ سیمین در زنخدان داشت او | ہمچو عیسے در سخن جان داشت او
صد ہزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتادہ در چہ او سرنگون
گوہر خورشید وش در موئے داشت | برقع شعر سیہ بر روئے داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چو نمود از زیر برقع روئے خویش | بست صد زنارش از یک موئے خویش
گرچہ شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسا زادہ کار خویش کرد
شد بکلی از دست و در پا اوفتاد | جائے آتش بود و برجا اوفتاد
ہرچہ بودش سر بسر نابود شد | ز آتش سودا دلش پر دود شد

سلہ بنا سے جنیدہ محراب ۱۲ غ سلہ بفتح وقیل بکسر بمعنی خنجر ۱۲ غ وکشف سلہ بالفتح بمعنے موئے سر وغیرہ ۱۲ غ سلہ بمعنے عاشق ودیوانہ ہوگشت ۱۲

گز حرم در رومش افتاده مقام / سجده میکردے بتے را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه افتاد / عقبۂ دشوار در راه اُفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم

مقولہ شیخ

نیست یکتن در همه روے زمین / کو ندارد عقبۂ در ره چنین

گر شود این عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه

در بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وے دراز

آخر الامر آن یگانۂ اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوے روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر / پیروی کردند با او در سفر

می شدند از کعبه تا اقصاے روم / طوف می کردند سر تا پاے روم

از قضا دیدند عالی منظرے / بر سر منظر نشسته دخترے

دختر ترساے روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن و در برج جمال / آفتابے بود اما بے زوال

آفتاب از رشک عکس روے او / زرد تر از عاشقان کوے او

هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد / پاے در ره نانهاده سر نهاد

۱ راه الس صعب ۲ گذر ۳ قطع ۴ حقیقت ره ۵ براقش ۶ عمر ای ۷ ازقضا ۸ روح الله ۹ جلال ۱۰ کمال

۱ بالفتح بمعنے کناره ها و در رها جمع قصا که بفتح اول و کسر ب بمعنے دوری و کناره است ۱۲ غ ص

۲ یعنے آفتاب از عکس روے او زرد تر از عاشقان کوی او بود ۱۲

جملهٔ شب در شبیخون[51] مانده ام — پاے تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبیخون بگذرد — می ندانم روز خود چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزی بود — روز و شب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویشتن امشب بوده ام

کار من روزیکه می پرداختند — از براے امشبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز — شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشب است — یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد — یا ز شرم و برم در پرده شد

شب دراز است و سیه چون موی او — ورنه صد ره مردمے بے روے او

می بسوزم امشب از سوداے عشق — من ندارم طاقت غوغاے عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم — یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پاے در دامن کشم — یا چو مردان رطل[52] مرد افگن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند — یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پاے کو تا باز جویم کوے یار — چشم کو تا باز بینم روے یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم — دوست کو تا دست گیرد یکدمم

نسخه

[illegible]

۵۱ شبیخون بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن و در وقت شب لشکر دشمن را تیغ نمودن و در سکندرنامه حضرت نظامی این لفظ را همه جا بمعنے مطلق جنگ و قتال آورده است و این لفظ مرکب است باضافت مقلوب و در صورت قلب کسر اضافت بهیچ یکے از مضاف و مضاف الیه نباشد و بضرورت شعری مصنف رحمه الله بزیادت اشباع کسرهٔ باے موحده گفته ۱۲

۵۲ بالفتح و بالکسر بمعنے پیمانهٔ نیم آثار و بمعنی مطلق پیمانهٔ شراب آمده ۱۲ غ

عشق دختر کرد غارت جان او — ریخت زلفش کفر بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید — عاقبت بفروخت و رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت — تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکل ست
چون مریدانش چنان دیدند زار — جمله دانستند کافتادست کار
سربسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسے سودے نبود — بود نی چون بود بهبودے نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد — درد درمان سوز درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد — درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغے کان شب اختر در گرفت — از دل آن پیر غمخور در گرفت
چون شب تاریک در قعر سیاه — شد نهان چون کفر در زیر گناه
عشق او آن شب یکے صد بیش بود — لاجرم یکبارگی از خویش بود
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت — خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یکدمش نے خواب بود و نه قرار — می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسے — خود نشان ندهد چنین شب را کسے
همچو شمع از تف و سوزم می کشند — شب همی سوزند و روزم می کشند

سلہ مرید ارادہ کنندہ را میگویند و در اصطلاح کسے را میگویند کہ بر دست دیگرے بیعت نماید و خود را
اتباع او شمارد و این امر دیگر ست کہ بدادا مراد و پابندی دست ندہد ۱۲

وان دگر گفتا که هر کاگاه شد
گوئیا آن رهبر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ
شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

وان دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا کنیم امروز سوے کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستانِ آن نگار
عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست
مرد دوزخ نیست هر کو آگه هست

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یارم بهشتی روے هست
گر بهشتی باشدم آن کوے هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بخود آزرم[۵] دار

گفت این آتش که حق در من فگند
من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش
باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از منِ حیران مخواه
هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پردهٔ دل شان ز خون
تا چه آید از پسِ پرده برون

۵ آزرم بفتح زاے معجمہ و سکون را مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عدل و عزت و زجهت و آشتی و صلح و طاقت و غضب
و معنی بیت این است که از افعال خود شرمنده شده توبه نما حق تعالی را بر خود مهربان گردان ۱۲

زور کوتا نالہ و زاری کنم ... ہوش کوتا سازِ ہشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ... این چہ عشقست این چہ دردست این چہ کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جملہ یاران بہ دلداری او ... جمع گشتند آن شب از زاری او

ہم شخصے[۱] گفت اے شیخ کبار ... خیز این وسواس را غسلے بیار

شیخ گفتش امشب از خونِ جگر ... کردہ ام صد بار غسل اے بیخبر

وان دگر[۲] گفتا کہ تسبیحت کجاست ... کے شود کارِ تو بے تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفگندم ز دست ... تا توانم بر میان زُنّار بست

وان دگر[۳] گفتش کہ اے پیر کہن ... گر خطائے رفت زودی[۴] توبہ کن

گفت کردم توبہ از ناموس و حال ... تا رہم[۵] از شیخی و حال و مجال

وان دگر گفتش کہ اے دانائے راز ... خیز و خود را جمع کن[۶] اندر نماز

گفت کو محراب ابروے[۷] نگار ... تا نباشد جز نمازم ہیچ کار

وان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن ... خیز و در خلوت خدا را سجدہ کن

گفت اگر[۸] روے من اینجاستے ... سجدہ[۹] پیش روے او زیباستے

وان دگر گفتش پشیمانیت نیست ... یک نفس[۱۰] درد مسلمانیت نیست

گفت کس[۱۱] نبود پشیمان بیش ازین ... تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

وان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد ... تیر خذلان بر دلت ناگاہ زد

گفت دیوے کو رہِ ما میزند ... گو بزن الحق کہ زیبا میزند

---

[۱] یعنے از مقربان او شخصے با او گفت کہ ہوش آے و این خیال یعنے عشق را از دل خود دور کردہ از راہ باطل و ر شود از ین وسادس باطلہ پاکی حاصل کن یعنے ۔ بگر بار گرد این کار کہ باعث بدنامی است گردید ۱۲

دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو — بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو

بی تو هم جان و جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم

دل ز دست و دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید و دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن — در فتوح من لکد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار — در بود وصلی بیابم روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن + — یک دمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم — ذره ام بی تو صبوری[۵۱] چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در چهم[۵۲] از روزنت[۵۳] چون آفتاب

هفت گردون را برآرم زیر پر — گر فرو داری بدین سرگشته سر

میروم در خاک جانی سوخته — ز آتش آهم جهانی سوخته

پایم از عشق تو در گل مانده است — دست از شوق تو بر دل مانده است

می برآید زار ز رویت جان ز تن — چند باشی با من و پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف[۵۴] از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار

---

۵۱ صبور بفتح اول در کار تعجیل نه کردن از منتخب ۱۲ غیاث ۵۲ مخفف چاه است در چاه هستم ۱۲ کشوری ۵۳ روزن بالفتح معرب روشن بالضم بمعنی دریچه و سوراخ دیوار ۱۲ غ وغیره ۵۴ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد پیر بی عقل و خریف بمعنی موسم خزان ۱۲ غ دم

ترک روز آمد چو با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور
شد ز بحر چشمهٔ خور[۱۲ آفتاب] غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش
همچو موی گشت روی چو مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستانش
هیچ بر نگرفت سر از آستانش

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی[۱ه] کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بی قرار

کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ
لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ[۲ه]

یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر درگذر
خسته و پیر و ضعیفم درنگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار
یا سرم از تن ببر یا سر برآر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
ور تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن
گه ز چشم مست در خوابم مکن

۱ه نادان شد و تجاهل عارفانه کرد ۱۲ اغ وغیره ۲ه یعنی دل مارا که بکمال حسن خود دزدیدهٔ واپس کن یا با ما موافق شو و بر عاجزی ما نظر نموده از کبر جمال خود درگذر ۱۲

شیخ الحق مجلسے بس تازه دید ‌‌ میزبان را حسن بے اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد ‌‌ زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوشش هم ‌‌ درکشید آنجا نگه خاموش دم
جام بگرفت[۱] او ز دست یار خویش ‌‌ نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار ‌‌ عشق آن ماهش یکے شد صد هزار
چون بریق[۱] آب دندان دید شیخ ‌‌ لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشے از شوق در جانش فتاد ‌‌ سیل خونین سوئے مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد ‌‌ حلقهٔ از زلف او در گوشش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت ‌‌ حفظ قرآن از بسے استاد داشت
چون مے از ساغر بناف او رسید ‌‌ دعویٰ او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت ‌‌ باده آمد عقل چون بادش برفت
هر معنے که بودشش از نخست ‌‌ پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک[۲] ‌‌ هرچه دیگر بود کلّی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد ‌‌ همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید مے در دست مست ‌‌ شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و زمے خوردنش ‌‌ خواست تا دستے کند در گردنش
دخترش گفت اے تو مرد کار نه ‌‌ مدعی در عشق و معنے دار نه
عاقبت با عشق بنود سازگار ‌‌ عاشقے را کفر سازد پایدار

---

۱ بریق بالفتح اول روشنی و درخشندگی و تابش برق که از ابر می جهد از کنز و صراح و منتخب و کشف و بمعنے ابریق هم مستعمل است ۱۲

۲ دشوار مشکل ۱۲

چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانے گرد | عشق ورزیدن تو نتوانی برو
چون بپیری نان نخواهی یافتن | کے توانی پادشاهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست | دست باید پاکت از اسلام شست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست | عشق او جز رنگ و بوئے بیش نیست
عشقهائے کز پے رنگے بود | عشق نبود عاقبت ننگے بود
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم | وآنچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام اے سیمتن | حلقه از زلف در گوشم فگن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار | کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز | خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار | باسه دیگر ندارم هیچ کار
برجمالت خمر یارم خورد من | وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش | چون بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدنش و خبردار شدن ترسایان از احوالش

شیخ را بردند تا دیر مغان | آمدند آنجا مریدان در فغان

۱ عزم بالفتح اراده و مقصد و آهنگ کردن و بالضم نیز آمده از منتخب و مدار و کشف ۱۲ غیاث ۲ یارستن یعنی توانستن یسکنا ۱۲ ب وغیره ۳ دیر بالفتح در رشیدی گنبدیکه برای عبادت ساخته باشند و در برهان مطلق عبادت خانهٔ ترسایان لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربی ست چنانچه در کنز آورده و در بهار عجم نوشته است که دیر بالفتح پرستشگاه کفار را میگویند ۱۲

۱ جانبازی ۲ بتوانی ۳ بپیری ۴ بپیری ۵ ... ۶ در حلقه ۷ کار ۸ ... ۹ ...

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — شد ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست — این چنین نوباوه درپیش باز جست
گفت خذلان[1] قصد این درویش کرد — عشق ترسا زاده کار خویش کرد
هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بیشک ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده‌ام دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد — وانچنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین در جست چست — برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند — سبحه[2] را زنار کردست و کند
پخته عقلست ابجد خوان عشق — سر شناس غیب سرگردان عشق
این همه بود و برفت برگو اندکی — تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود — هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنائی یافتن — چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گرانم کابینم[3] و تو بس فقیر

[1] بالکسر و سکون ثانی بمعنی بے بهره شدن و فرو گذاشتن یار یاری ۱۲ غ
[2] بالضم دانهاے در رشته کشیده که در عرف آنرا تسبیح گویند ۱۲ غ
[3] کابین بکسر بائے موحده زرے معروف زرے که بهنگام نکاح بذمه مرد مقرر کنند بعربی آنرا مهر گویند و بعضے کابین را بمعنی مهر معجل نوشته ۱۲

گر قدم در عشق محکم داری / مذهب این زلف پرخم داری

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من ایندم دست در گردن کنی

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آنزمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی بود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / عقل و هوش او بشد کلی ز دست

برنیامد باخود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او

بود مے لیس کهنه در وے کارکرد / شیخ را سرگشته چون پرکار[1] کرد

پیر را مے کهنه و عشق جوان[2] / دلبرش حاضر صبوری کی توان

شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بے طاقت شدم اے ماه رو / از من بیدل چه می خواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که درخورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی[3] چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوے دیر[5] مست / بعد ازان گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقه زنار شد / خرقه[4] را آتش زد و در کار شد

[illegible]

را افتاده — در روح وعقل او — دل نشین

ا پرکار بالفتح و کاف فارسی و عربی بمعنے قلم دو شاخه آهنین که بدان دائره کشند مجازاً بمعنے حلقه و دائره نیز آمده ۱۲ غ وغیره
۲ بفتح جیم وضم آن بمعنے برنا ۱۲ غ ۳ پند نمودن و اعتبار کردن ۱۲ غ ۴ خرقه بالکسر جامه پارینه و کهنه پاره دوخته از قاموس و خرق بمعنے چاک شدن و پاره شدن است چون جامه فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا او را خرقه میگویند یعنے شیخ زنار بسته لباس فقر را از جسم خود بیرون نمود ۵ بالفتح معبد ترسایان و عبادتگاه کفار و گنبد یکه برائے عبادت ساخته باشند این لفظ عربیست و فارسیان بمعنے گنبد استعمال کنند ۱۲ غ ب

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ — سخت معذوری که مرد ره نهٔ
چون قدم در ره نهی مردانه وار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق — ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق

در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود — در میان روم سر غوغا بود
همنشینانش چنان در ماندند — کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم — خویش را محراب رسوائی کنیم
این چنین تنها پسندیم ما — همچو تو زنار بربندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن این چنین — زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف[۱] در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت[۲] بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس — دختر ترسای روح افزای بس
می ندانم از چه رو آزاده اید — زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی

[۱] معتکف بضم میم و کسر کاف در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده (منتخب)
[۲] تفت بالفتح گرم و سوخته و غضبناک ۱۲ غ

سیم وزر باید مرا اے بے خبر | کے شود بے سیم وزر کار تو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رَد | نفقہ بستان زمن اے پیر و رَد
ہمچو خورشید سبکرو فرد باش | صبر کن مردانہ دار و مرد باش
پیر گفت اے سرو قدّ سیمبر | عہد نیکو می بری الحق بسر
کس ندانم جز تو اے زیبا نگار | دست ازین شیوہ سخن آخر بدار
ہر دم از نوع دگر اندازیم | در سر اندازی ببر اندازیم
چون بروے تو بخوردم ہرچہ بود | در سر کار تو کردم ہرچہ بود
در رہِ عشق تو ہرچہ بود شد | کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم زانتظار | تو نداری این چنین با من قرار
جملۂ یاران زمن برگشتہ اند | دشمنِ جانِ منِ سرگشتہ اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم | خونِ دل ماند و نہ جان من چون کنم
دوست تر دارم من اے عیسیٰ سرشت | با تو در دوزخ کہ بے تو در بہشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او | دل بسوخت آن ماہ را بر درد او
گفت کابینم کنون اے ناتمام | خوکبانی کن مرا سالے تمام
تا چو سالے بگذرد ہر دو بہم | عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمانِ جانان سر نتافت | کانکہ سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبہ و پیرِ کبار | خوکبانی کرد سالے اختیار
در نہادِ ہر کسے صد خوک ہست | خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری اے ہیچکس | کین خطر آن شیخ را افتاد و بس

مقولۂ شیخ

سلہ لقمات بمعنے خورش ۱۲ غ سلہ یعنے یاران من بسبب عشق تو از من ناراض شدہ رو گردانی نمودند و تو باوجودیکہ از اسلام ہم دست بردار شدم مونس و یار من نشوی پس حیرانم کہ چہ کنم ۱۲

چون مرید شیخ باز آمد بجای | بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر | وز قدر او را چه بار آمد ببر
روی زیبایی بیک مویش ببست | راه ایمان او بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشتش محترق حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او | خوکبانی می کند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد | بر میان زنار دارد چار گرد
شیخ اگرچه بسی در دین باخت | از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت | روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید مرد را | همدمی در کرد باید مرد را
یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جمله را زنار می بایست بست
از بر شیخ جدا می بایست شد | جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست | آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود | یار باید بود اگر کافر شود

[illegible] چون [illegible] کرده بجای گرسید که کسی بسبب از کثرت اندوه و الم خزان جسم خود را خشک [illegible] زرد گردید [illegible] اندوه و الم از اختیار بیرون [illegible] شیخ صنعان [illegible] گشت [illegible] باش ۱۲

باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روی ترسایی بدو بنمودش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین ره این چنین افتد بسی

در چنین ره کان نه پیدا وادی است سر / کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوکبانی را سوی خوکان شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند / از پی او هر زمان بنگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده حیران در سوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده / وادی بر باد و ترسا مانده

چون رسیدند آن عزیزان در حرم / لب فرو بستند و کس نگشاد دم

در نکویی شیخشان ز تنها حیران شدند / هر یکی در گوشه پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری خسته بود / در ارادت چشم از کل بسته بود

پیش بیننده و بس یار راهبر / هر وجود شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبوده آنجایگاه حاضر مگر

[illegible] شیخ فریدالدین عطار

[illegible]

[illegible]

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پے شیخ

جمله سوے روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب

بر در حق هر یکے را صد هزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان تا چل شبانروزِ تمام — سر نه پیچیدند یک هیچ از مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب — همچنان چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردنِ آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشے صعبناک

سبز پوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند زان ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود او پیش صف — آمده تیر دعایش بر هدف

بعد چل روز آن مرید پاک باز — بود اندر خلوتِ خود در نماز

صبحدم بادے بر آمد مشکبار — شد جهان کشف بروے آشکار

مصطفیٰ را دید می آمد چو ماه — در بر افگنده دو گیسوے سیاه

سایهٔ حق آفتاب روے او — صد جهان جان وقف یک یک موے او

می خرامید و تبسم می نمود — هر که می دیدش در و گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جاے جست — کای نبی الله دستم گیر دست

رهنماے خلقی از بهرِ خداے — شیخ ما گمراه شد راهش نماے

مصطفیٰ گفت اے بهمت بس بلند — رو که شیخت را بر دلن کردم زبند

همت عالیت کارِ خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

درمیان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردے و غبارے بس سیاه

ٍٍٍٍٍ---

ٍٍٍ
سے کشف بالفتح برداشتن پرده از روے چیزے و کشاده و برهنه کردن ۱۲

وقت ناکامی توان دانست یار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم
لیک رائے دید شیخ کارساز
چون ندید از یاریِ ما هیچ سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستے جائے شما
در تظلّم داشتن در پیش حق
ای اظهار مظلومیت کردن ۱۲
تا چو حق دیدے شما را بے قرار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
لازم درگاهِ حق باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه

خود بود در کامرانی صد هزار
جمله زو بگریختند از نام و ننگ
هر که زین ستر سر کشد از خامی است
بارها گفتیم با او بیش ازین
همنفس باشیم در شادی و غم
دین براندازیم و ترسائی خریم
کز بر او یک بیک گردیم باز
باز گردانید ما را شیخ زود
قصه بر گفتیم و نهفتیم راز
گر شما را کار بودے بر مزید
در حضورستے سراپائے شما
هر یکے بردے ازان دیگر سبق
باز دادے شیخ را بے انتظار
از در حق از چه می گشتید باز
بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد برخیزیم زود
در تظلّم خاک می پاشیم ما
در رسیم آخر به شیخ خود همه

ف۱ اے لباس ماتمی همه پوشیم چه از کاغذ پیرهن پوشیدن محاوره از لباس ماتمی پوشیدن است ۱۲
ف۲ کاغذ بدال مهمله است ورنه قیافیه خود درست نشود چه کاغذ بذال معجمه معرب از وست ۱۲ غ
ف۳ اے در حضورِ حق هستی ۱۲

گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت — گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و ز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستے — در سجود افتادے و بگریستے
همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب لا[۵۱] — مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه — وز پے شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند اے بے پرده راز — میغ[۵۲] شد از پیش خورشید تو باز
کفر بر خاست از ره و ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریاے قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است — شکر کن حق را چه جاے ماتم است
منت ایزد را که در دریاے قار[۵۳] — کرد راهے همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه
آتشے از توبه چون بفروزد او — هرچه باید جمله در هم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه — بود شان القصه جاے عزم راه
شیخ غسلے کرد و شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوے حجاز[۵۴]

۵۱ لا اشاره به لا اله الا الله۔ لا موجود الا الله۔ لا معبود الا الله ۵۲ ابر سیاه ۱۲ غ ۵۳ قار یعنی قرار گیرنده و تار یعنے تاریک ۱۲

۵۴ حجاز نام ملکے ست از عرب که مکه و مدینه و طائف و شهرهاے دیگر که مابین زمین نجد و غور واقع ست در وے داخل اند و حجاز ماخوذ از حجز ست که بمعنے میان دو چیزے آمدن ست چون ملک حجاز مابین نجد که زمین بلندست و تهامه که زمین پست است حائل ست لهذا بدین اسم موسوم شد ۱۲

آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گنه مرد و زن

این دو سه حرف بگفت از یار او / در نهان غائب شد از دیدار او

مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پر جوش شد

همچنان نعره زنان بیرون فتاد / ز آب دیده در میان خون فتاد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی عه داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده

دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده

هم فگنده بود ناقوس ۵ از دهان / هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرگی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم ز دست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین می فشاند / گاه دست از جان شیرین می فشاند

۵ ناقوس خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسایان بوقت عبادت نوازند و در شرح گلگشتی نوشته ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتیکه مردم از نماز فارغ شوند نوازند ۱۲ عه ای مژده داد و خوشخبری رسانید ۱۲

عاجز و سرگشته می نالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز
مرد راهی چون توی را ره زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون
آشنائی یافت با درگاه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو
شیخ جای باز گشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
در دیگر عشق بازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد می دیدند چون زر روی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار
دیده بر عهد و وفای او فگند

روی خود در خاک می مالید زار
عورتی ام مانده از هر کار باز
تو مزن بر من که بی آگه زدم
می ندانستم خطا کردم بپوش
دین پذیرفتم برین بیدین مگیر
حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
کامد آن دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان در راه ما
با بت خود همدم و دمساز شو
باز شوری در مریدانش فتاد
توبه و چندین تگ و تازت چه بود
توبه و بس نانمازی میکنی
هر که آن بشنود ترک جان بگفت
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
گم شده در گرد ره گیسوی او
بر مثال مرده بر روی خاک
غشی آمد آن بت دلریش را
شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
اشک می بارید چون ابر بهار
خویش را بر دست و پای او فگند

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید ازان پس دختر ترسا بخواب — کوفتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان — کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او باش — ای پلیدش کرده پاک او باش
او چو آمد در رهِ تو از مجاز — در حقیقت تو رهِ او گیر باز
از رهش بُردی براه او در آی — چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی بسی همره باش — چند ازین بی آگهی آگه باش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب — نور میزد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جانِ بیقرار — در درونِ او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی — دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست — گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود — از بیانِ کیف و کم بیرون بود
درمیان آن همه ناز و طرب — همچو بارانِ اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه درانِ بیرون دوید — خاک بر سر درمیان خون دوید
بادلِ پر درد و شخص[۵۱] ناتوان — از پس شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خوی[۵۲] میدوید — دل بداد از دست و در پی می دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت — از کدامین سوی می باید گذشت

ن۱ پیداوے دلش ن۲ نشان ن۳ روان ن۴ درون ن۵ بیرون

۵۱: شخص کو لبده و دم بدن انسان ۱۲ غ ۵۲ بالفتح عرق بدن که اہل ہند پسینه گویند ۱۲ غ وک

این بگوش جان ودل باید شنید　　نه بنقش آب وگل باید شنید
جنگ دل بانفس هردم سخت شد　　نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف　　بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف[1]
شیخ را از رفتن او جان بسوخت　　دیده بی روی وی از عالم بدوخت
چون سپردند آن نگارین را بخاک　　شیخ از آن غم دست شست از جان پاک
زان تحیر جمع را دل گشت خون　　بود هر یک را از آن غم قد چو نون
با رفیقان گفت شیخ غمزده　　خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید　　این چنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق　　هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال　　من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان[2] خواهم شدن　　وز پی جانان روان خواهم شدن
با مدادان دلبر از عالم برفت　　شیخ از پی نیمروزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند　　هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان[3] خطبه خواند　　عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق واله و مدهوش هم　　چون دو مونس دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند　　رست دو حسرت دِه سرو بلند
وانگه آنجا ایزد از لطف کمال　　کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود　　همچنان جای بعالم کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی　　عرصه همچون بهشت از دلکشی[4]

[1] یعنی عمیق ۱۲ [2] بالکسر جمع جنت یعنی بهشت ۱۲ اغ دم [3] بکسر لام صیغه اسم فاعل شیفته و سرگشته در عشق ۱۲
[4] دلکش یعنی فرحت انگیز و شوق ۱۲ اکشعف [5] یعنی بی اثر و فورًا زائل شونده ۱۲ [6] یعنی قد هر یک از ان

غم چو نون خمیده شده ۱۲

گفت از تشویر تو جانم بسوخت   بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفگن این پرده تا آگه شوم   عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد   غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان   اشک باران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار   غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق   می نیارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع[۵۳]   الوداع ای شیخ عالم الوداع
مقولۂ شیخ
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن   عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند   نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ   جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم   رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق   این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگوئی درین ره ممکن است   رحمت و نومید و مکر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود   بی نصیبی گوی نتواند ربود

۵۱ عرضه بالفتح یکبارگی ظاهر کردن چیزی را بر کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن یعنی آن د
شاه با شیخ گفت که مرا زود مسلمان کن تا بر راه شوم ۱۲ ۵۲ تنها دور مراد فناد عدم مجازا۔
۵۳ بالضم بمعنی دردسر و شگافتن و بمعنی مطلق تکلیف ۱۲ اغ دم وغیره ۵۴ یعنی اگر قسمت یاوری نکند
اسرار هیچکس واقف نگردد چراکه بی امداد مقدر اگر کسی خواهد که گوی رباید ناممکن ست و هیچ تدبیر
فائده ندهد ۱۲ ۵۵ ای اهل حقیقت ۱۲

عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق این است وبس[۵۱]

قرعه بر هر کو فتد سرور بود — در میان کهتران مهتر بود

چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار

چون رسید اینجا سخن گم گشت جوش — جمله مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افگندند بس لائق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست — هم درین ره پیشوا و مهتر است

حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در ره آمدند — سایه بان ماهی و مه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر[۵۲] هر نفر بر شد بماه

هیبتی زان راه برجان اوفتاد — آتشی بر جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه در یک دگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته یکبار — بار ایشان بس گران وره دراز

بود راهی خالی از شور و شغب[۵۳] — ذره نه خیر نه شر اے عجب

بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود نه کاهش درو

سالکی گفتا که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز عز پادشاست

---

۵۱ بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و روئین سازند که بدان فال گیرند ۱۲ غ دم ۵۲ فریاد و ناله و آواز ۱۲ غ ۵۳ بالفتح و بفتحتین شور و خروش فتنه و فساد ۱۲ م و غ ۱۲

گرد ران منزل ترا باشد قرار — چار فصل آنجا بیابی چون بهار
باوجود آن دو شخص نازنین — گشت آنجا خوشتر از خلد برین
گرچه هرگز سرو نبود میوه دار — میدهد آن هر دو سرو از میوه بار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند — تا نه پنداری که خالی نیستند
هر دو می آرند بار عاشقی — بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و در دم آنمقام — شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
کردی ای عطار در عالم نثار — نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
قصهٔ عطار بر این ماه نیست — سرّ صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه[۱] افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه — آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست — ره سپردن را باستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد[۲] — پیشوائی باید اندر حل[۳] و عقد
تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خودسری
درچنین ره حاکمی باید شگرف — بوکه بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف — گوی ما افتد بچوگان گاه قاف
ذرهٔ خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بالا اوفتد

[۱] قرعه بالضم چوب پاره یا انچه از برنج و روئین سازند که بدان فال گیرند و در اردو چھٹی ڈالنا قائم مقام اوست ۱۲
[۲] بالفتح بمعنی درم و دینار مجازاً بمعنی فی الفور فی الحال بالفعل ۱۲ غ وغیره ـ
[۳] گشادن و فرو بستن ۱۲ غ ـ

دو شخص یعنی نبی و بیهار ... کردند
... راه ما ... گرده قاف ... گرده قاف ... بالا

کی بود مرغ دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یک زبان
چون بتر سیدند آن مرغان زراه — جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده — بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سربسر دانسته — موضع[۵۱] امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب[۵۲] این ره دیده — هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما اینست کین ساعت بنقد — چون توی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه — پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی — می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش — بستریم این شبه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست — تا کنیم از بعد آن عزم درست
زانکه میدانیم کین راه دراز — در میان شبهه نه بد نور باز
دل چه فارغ گشت تن در ره نهیم — بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد — بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد

---

۵۱ موضع بالفتح و ضاد معجمهٔ مکسور جای نهادن چیزی و بمعنی مطلق جا هم مستعمل است از غیاث ۱۲

۵۲ بالکسر و یای مجهول مخفف نشیب که بمعنی پستی و زمین پست ست ۱۲ کشف و غ

حکایت بیرون آمدن بایزید بسطامی رح در شب ماہتاب

بایزید آمد شبے بیرون شہر / از خروش خلق خالی دید دہر

ماہتابے بود بس عالم فروز / شب شدہ از پرتو او ہمچو روز

آسمانے پر نجوم آراستہ / ہر یکے کار دگر را خاستہ

شیخ چندانے کہ در صحرا گشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشے دروے پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور

باچنین رفعت (بلندی ۱۲) کہ در درگہ تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست

ہاتفے گفتش کہ اے حیران راہ / ہر کسے را راہ ندہد پادشاہ

عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد ہر گدا

چون حریم عز ما نور افگند / غافلان خفتہ را دور افگند

سالہا بردند مردان انتظار / تا یکے را بار باشد از ہزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و ہول راہ و بر تخت شدن ہدہد

جملۂ مرغان ز ہول و بیم راہ / بال و پر پر خون بر آوردند آہ

راہ می دیدند و پایان ناپدید / درد می دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا (بے نیازی ۱۲) چنان جستے درو / کاسمان را پشت بشکستے درو

در بیابانے کہ طاؤس فلک / ہیچ می سنجد درو بے ہیچ شک

ل بسطام نام شہری است کہ جائے ولادت حضرت بایزید است کہ از کبار اولیاء اللہ اند و مصنف در تذکرۃ الاولیا احوال شان را بہ غایت بسط تحریر نمودہ و فقیر ترجمہ اش کردہ انوار الاتقیا نام نہادہ است کہ مقبول خلائق شدہ سہ کرد صبح گویا است ۱۲

۵۴ رخصت و دخل ۱۲ غ

۵۳ بالفتح ترسانیدن و خوف و بیم ۱۲ غ و م

گر کسے گوید بنباید طاعتے / لعنتے بارد برو ہر ساعتے

تو مکن در یک نفس طاعت رہا / پس منہ این طاعت خود را بہا

تو بہ طاعت عمر خود میبر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی / ہر چہ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزے شاہ محمود از قضا / اوفتادہ بود از لشکر جدا

باد تگ[52] می راند تنہا یکے / دید بر دریا نشستہ کودکے

در تگ[51] دریا فگندہ بود شست[53] / شہ سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکے اندوہگین بنشستہ بود / ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ بود

گفت اے کودک چرائی غمزدہ / من ندیدم چون تو یک ماتم زدہ

کودکش گفت اے امیر پر ہنر / ہفت طفلیم این زمان ما بے پدر

مادرے داریم بر جا ماندہ / سخت درویشیم و تنہا ماندہ

از برائے ماہیے ہر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماہیے با صد زحیر[54] / قوت ما آنست ہر شب اے امیر

شاہ گفتا خواہی اے طفل دژم[55] / تا کنم انبازیے[56] با تو بہم

۵۱ بالفتح در فارسی بمعنے قیمت ۱۲ غ ۵۲ دتگ اسپیکہ مثل باد رود و تارگی بمعنے سپ ۱۲ غ

۵۳ بالفتح قلاّبے کہ بدان ماہی شکار کنند و آن آہنے باشد سر کج کہ در ہندی نبسی گویند ۱۲ غ وغیرہ۔

۵۴ نام مرضے کہ در فارسی پیچش گویند۔ و در عرف بمعنے ناخوشی و آزردہ مستعمل ست ۱۲ غیاث

۵۵ بفتحتین و بکسر اول و فتح ثانی افسردہ و اندوہگین ۱۲ غ

۵۶ شریک شدن ۱۲ غ

پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سر بسر

غوغا برآمدن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا کنند آن هردو تن مقری[۵۱] بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هردو الحان برکشیدند آن زمان | غلغلے افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقرار و بے دل و بیهوش شد
هر یکے را حالتے آمد پدید | کس نه با خود بود و بے خود کان بدید
بعد از ان هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روئے معانی باز کرد

سوال کردن مرغے از هدهد

طائرے گفتش که اے برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویائی و ما همچو تو راست | در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما | قسم[۵۲] تو صافی و دردی[۵۳] آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت اے طائر سلیمان را همے | چشم افتاد است بر ما یکدمے
نه بسیم این یافتم من نه بزر[۵۴] | هست این دولت همه از یک نظر
کے بطاعت[۵۵] این بدست آرد کسے | زانکه کرد ابلیس این طاعت بسے

[۵۱] بالضم نماینده و تعلیم کننده ۱۲ غ [۵۲] بالکسر بهره و حصه ۱۲ غ [۵۳] بالضم یعنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود اهل هند تلچهٹ گویند. باید دانست که دردی لفظ عربیست و درد بدون یای تحتانی فارسی ۱۲ غیاث وغیره
[۵۴] یعنی مال و ملکیت ۱۲ غ [۵۵] یعنے مدارج اعلی از عبادات کثیره حاصل نشوند و برین واقعه مردود گشتن شیطان شاهد عادل است که باوجود کثرت عبادت او را رسید هرچه رسید بلکه مراتب از فضل خدا حاصل می شوند و باوجود این انحراف از طاعت و ورزیدن امریست قبیح بلکه باید که عبادت بجا آرد و او را سبب مدارج اعلی نشمارد بلکه این حکم است و آن فضل ۱۲

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرّم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده — دائما در سرنگونی بوده

از کجات این منزلت آمد پدید — آنچه توکردی بدان نتوان رسید

گفت چون خونم روان شه برزمی[51] — می گذشت آنجا حبیب[52] اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد برمن طرفة العینی[53] نگاه

این همه تشریف وصد چندان دگر — یافتم از دولت آن یک نظر

هرکه چشم دولتے بروے فتاد — جانش در یکدم بصد سرے[54] فتاد

تا نیفتد بر تو مردے را نظر — از وجود خویش کے یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسے — راه نتوانی بریدن بے کسے

پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا[55] درین دریا مرو

پیر مالا بدّ راه آمد ترا — در همه کارے پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی زچاه — بے عصا کش کے توانی برد راه

نه ترا چشمت ونے ره کوته است — پیر در راهت قلاوز[56] ره است

---

۵۱ مخفف زمین ۱۲ ۵۲ حضرت حبیب عجمی رح یکے از کبار اولیا راالله اند که قبل از بیعت سودخوار بودند بعد ازان بردست حضرت امام حسن بصری رح بیعت نموده از همه افعال قبیحه تائب گشته بمدارج کمال رسیدند مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان به بسط ذکر نموده ۱۲

۵۳ بالفتح چشم زدن بالضم خواندن غلط ۱۲ غ ۵۴ بمعنے سرپا زدن که هندی ٹھوکر گویند ۱۲ غ

۵۵ عمیا بالفتح زن نابینا را گویند ودر منتخب بمعنے پوشیدگی وچیز پوشیده آمده ۱۲

۵۶ بفتح اول وضم واو لفظ ترکی ست بمعنے رهبر وقیل بضم اول وکسر ثانی ۱۲ غ وشمس

گشت کودک راضی و انباز شد	شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت	لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش	گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا گم نه باشی ای پسر	گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی داری بغایت ای غلام	کاین همه ماهی در افتادت بدام
دولت تو از منست این جایگاه	زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار	طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروز این نه هم نکنم جدا	آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس	لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت	خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند	شه بانبازیش بر مسند نشاند
گر کسی گفتی که شاها این گداست	شاه گفتی هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم ردنتوانش کرد	این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک مگر مردی سوال	کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت	زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت آن خونیی که جنید او را در خواب دید

خونیی را گشت شاهی در عتاب	دید آن شب صوفیی او را بخواب

ا۵ بالکسر و یای مجهول و قبل لفتح اول ناله و فغان ۱۲ شمس و غ

۵۲ بضم اول و فتح ثانی نام یکی از اولیای کامل ساکن بغداد ۱۲ غ

را درکنار ... ۲ هر کسی می گفت شاها او گدا است ... مطلقاً ... عتاب

گرچه می ترسید چتر شاه دید — هم بسوے شاه رفتن راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه — چون بدید او را خجل شد پیش شاه

دید زیر چتر روے آشنا — در عنایت او فتاده در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را حمّال خویش

شاه با او گفت اے درویش من — چیست حالت باز گو در پیش من

گفت می دانی تو حالم کژ مباز — خویشتن را اعجمی صورت مساز

پیرمردے ام ضعیف و بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خرم نان تهی — میتوانی گر مرا نانے دهی

شهریارش گفت اے پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت شاها این ز من ارزان مخر — کم نه بفروشم زده همیان زر

لشکرش گفتند اے ابله خموش — این دو جو ارزد زهے ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — این کم افتد کاین خریداریست نیک

مقبلے چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد کاین چنین خارے خرد — شهر بن خارے بدینارے خرد

نامرادے خار بسیارم نهاد — تا چو او لی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست ارزان ارزدا — چون زدست او صد جان ارزد این

---

۵۱ بالفتح والکسر قصد و اهتمام کردن ۱۲ غ ۵۲ بالفتح رنج و مشقت ۱۲ غ ۵۳ بسیار بار برد ارنده ۱۲ غ

۵۴ یعنے چون محمود ازان خارکش حالش پرسید جواب داد که تو از حال من با خبر هستی تجاهل عارفانه مکن و خویش را نا واقف حال من ظاهر مساز اعجمی کند زبان را میگویند و دستور اهل عرب بود که غیر عرب را اعجمی بنظر حقارت میگفتند ۱۲

۵۵ بفتح اول و کسر آن و فتح ثانی بمعنے سرنگون پست و خوار اندوهگین سرگشته ۱۲ غ

هرکه شد در ظلِّ صاحب دولتے ... نبودش در راه هرگز خجلتے

هرکه او در دولتے پیوسته شد ... خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگهے محمود شد سوے شکار ... اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیر مردے خارکش می راند خر ... خار او افتاد می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده ... خار او افتاده حیران مانده

پیشش شد محمود و گفت اے بیقرار ... یار خواهی گفت خواهم اے سوار

گر مرا یاری کنی چه بود ازان ... من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو رویت می بینم نصیب ... لطف نبود از نکو رویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار ... برد چابے دست چون گل سوے خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز ... رخش سوے لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش ... با خرے می آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوے او ... تا به بیند روے من من روے او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه ... ره نماند آن پیر را جز سوے شاه

پیر با خود گفت با لاغر خرے ... چون روم کانیست ظالم لشکرے

سلہ بالفتح و بالکسر بمعنے کنارہ ۱۲ غ و ب سلہ یعنے سلطان محمود رو بروے آن پیر خارکش رفته ازو پرسید آیا مددگارے میخواهی او در جوابش گفت ضرور میخواهم اگر مرا مدد نمائی ترا هیچ زیانے نرسد و مرا نفعے حاصل گردد ۱۲ سلہ بالفتح رنگ سپید و سرخ آمیخته چون اسپ رستم همین رنگ داشت او را رخش گفتندے و مجازاً هر اسپ را گویند ۱۲ ب و غ

این طلب گر از من داری تو خطاست — گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست — یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بد نامی بود — به ز کنّاسی[۵۱] و حمّامی بود
صد هزاران خلق در طراری[۵۲] اند — در پی دنیا زهی مرداری اند
گیرم این سود از طراری کم است — تو کشش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین سودا تو دل دریا کنی — هر زمان شوقی دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس — چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرورِ این هوس گر جان دهم — به که دل در خانه و دُکّان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما — یک نفس از خود نگر دیدیم ما
کار ما از خلق بر ما شد دراز — چند ازین مشتی گدای بی نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جانِ ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلّی مرده نیست — مرگ بادش محرمِ این پرده نیست
محرمِ این پرده جانِ آگهست — زندهٔ از خلق نامرد رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار — چون زنان وشست آخر از دستان[۵۳] بدار
تو یقین دان کاین طلب از کافریست — کار را نیست و نه کارِ سرسریست
بر درخت عشق بی برگست و بار — هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت — جانِ آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افگند — سرنگون از پرده بیرون افگند

۵۱ خاکروبی ۱۲ اع ۵۲ تیز زبانی۔ دزدی گره بریدن ۱۲ غ وغیره ۵۳ بالفتح مکر و حیله ۱۲ غ

شہ چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیاری زرش آنجا نگاه
لشکر شہ از برای شاه خویش — ہر یکی کرده نثار از جاه خویش
شہریارش داد بدره[۱] صد ہزار — این حکایت ماند ازوی یادگار

سؤال مرغی دیگر از ہدہد در ناتوانی

دیگری گفتش که ای پشت و پناه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش ناید ہرگزم
وادیی دورست و راه مشکل است — مرگ من اندر نخستین منزل است
کوہہای آتشین در ره بسی است — اینچنین کاری نه کار ہر کسی است
صد ہزاران سر درین ره گوی شد — بسکه خونہا زین طلب در جوی شد
صد ہزاران عقل این جا سر نهاد — کانکه او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راہی که مردان بی ریا — چادری بر سر کشیدند از حیا (یعنی رو از چادر پوشیدند ۱۲)
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن ہدہد اورا

ہدہدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری تو خود را بند ازین
چون ترا اینجا گه قدر اندکیست — خواه میر و خواه نه ہر دو یکیست
ہست دنیا چون نجاست[۳] سر بسر — خلق می میرند در وی در بدر
صد ہزاران خلق ہمچون کرم زرد[۲] — زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر خواہیم مردن نیز زار — به که در عین نجاست زار زار

(ما اگر آخر درین میریم خوار ۱۲ کلب زرد)

لہ بالفتح خریطہ دینار ہمیان ہزار درم یا ده ہزار درم و ہفت ہزار درم و دینار ۱۲ غ ۵ کرمیست زرد رنگ که بعربی زنبور درا گویند و بهفر گویند ۱۲ ع ۵ الدنیا جیفة ۱۲

پیر رفت و کرد زاریہا بسے | تا ستد[۱] جاروب و غربال از کسے
خاک می رُفت و بپاپے می شتافت | آخرین غربال آن زر پارہ یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید | رفت سوئے نانوا و نان خرید
چونکہ مرد نانوا نانش بداد | شد ہمی جاروب و غربالش زیاد
آتشے اُفتاد اندر جان پیر | در تگ افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون | زر ندارم چون دہم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانۂ | خویش را افگند در ویرانۂ
چون دران ویرانہ شد خوار و دژم[۲] | دید با غربال خود جاروب ہم
شادمان شد پیر و گفتا یا الٰہ | از چہ میکردی جہان بر من سیاہ
زہر کردی نان من بر جان من | گو برو جان باز گیر این نان من
ہاتفش[۳] گفتا کہ اے ناخوش منش[۴] | خوش نباشد ہیچ نان بے نان خورش
چون نہادی نان خالی در کنار | در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جُبّہ خواستن دیوانۂ از حق سبحانہ و تعالیٰ

بود آن دیوانہ دل برخاستہ | برہنہ می رفت و خلق آراستہ
گفت یارب جُبّۂ دہ محکمم | ہمچو خلقان دگر کن خرمم

[۱] ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن باید دانست کہ ازین مصدر سوائے یک صیغۂ ماضی کہ ستد باشد دیگر افعال مشتق نشدہ است ۱۲ اغ و چراغ ہدایت و کش [۲] افسردہ و خوار و ذلیل ۱۲ اغ و ک

[۳] ہاتف بکسر تاے فوقانی آواز دہندہ و ہمین سبب بمعنے فرشتہ مستعمل ست کہ از عالم غیب آواز دہد واین اسم فاعل ست از ہتف کہ بمعنے آواز دادن ست از منتخب وغیرہ ۱۲

[۴] بفتح اول و کسر ثانی خود طبیعت ۔ مزاج ۱۲ اغ و ک

یکدمش با خویشتن نگذرد رها — بخشدش وآنگاه خواهد خون‌بها ۵۱
گردهد آبش نباشد بے زحیر ۵۲ — وردهد نانش بخون باشد خمیر
وربود از ضعف عاجز تر ز مور — عشق پیش آرد برو هر لحظه زور
گربود گازر ۵۳ نه بیند آفتاب — وربود دهقان نه بیند موج آب
مرد چون افتد درین بحر خطر — کے خورد یک لقمه بے خون جگر

حکایت شیخ خرقانی ۵۴ در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور رسید — رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته با ژنده ۵۵ در گوشهٔ — گرسنه افتاده بد بے توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت اے اله — گردهٔ نانے مرا کن روبراه
هاتفے گفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر — نیم جو زر یابی آن را نان بخر
گفت اگر جاروب وغربالم ۵۶ بدے — وجه نانے را چه اشکالم بدے
چون ندارم هیچ آبے در جگر — بے جگر نانم ده وخونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت — خاکروبی کن اگر نان بایدت

۵۱ خونبها ترجمهٔ دیت یعنے زرے وچیزیکه درعوض خون بوارثان مقتول دهندوگاهے مجازاً بمعنے مقابل ومانند باشد ۱۲ غیاث ۵۲ آزار تکلیف ۱۲ ۵۳ بکاف فارسی وضم زاے معجمه جامه شوکه بهندی دهوبی گویند ۱۲ بهار باران وخیابان وکشوری ۵۴ اسم شان ابوالحسن ست ومفصل حالات شان از تذکرة الاولیا یا بد جست ۱۲ ۵۵ بالفتح خرقه۔ دلق وپارهٔ کهنه ۱۲ غ ۵۶ بالفتح وقیل بالکسر مبدل کربال یامعرب گربال بمعنے پرویزن که در هندی چلنی وچهالنی گویند ۱۲ غ وغیره ۱۲ ۵ع حالانکه کارگذارے آفتاب نمی انجامد چه او در آفتاب پارچه خشک میکند ۱۲

رے ... افتادن در ورطه ... بگذار ... ... مربراه ... ازان نان خود خور

یا مرا در خانهٔ خود دِه قرار — یا بہ اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشی عاشقے چون رابعہ — کے شناسی قدر صاحب واقعہ
تا تو میگردی درین بحر فضول — موج برمی خیزد از ردّ و قبول
گہ ز پیشِ کعبہ بارت می دہند — گہ درون دیر زارت می دہند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — ہر نفس جمعیتے افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسے گردد ترا چون آسیا

حکایت عزیزے با دیوانہ

بود در کنجے یکے دیوانہ خوار — پیش او رفت آن عزیزِ نامدار
گفت می بینم ترا اہلیتے — ہست در اہلیت جمعیتے
گفت کے جمعیتے یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملۂ روزم مگس دارد عذاب — جملۂ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشہ در سر نمرود شد — مغزِ آن سرگشتہ دل بر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشہ و کیک و مگس دارم نصیب

عذر مرغے دیگر در صفت گناہگاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے — با گنہ چون رہ برد آنجا کسے
چون مگس آلودہ باشد بخلاف — کے سزد سیمرغ را در کوہ قاف

۱؎ اہلیت بالفتح ولام مکسور وتشدید یاے تحتانی سزاوار بودن ولیاقت وشرافت از غیاث ۱۲ ۲؎ بفتح اول وسکون ثانی
کرمیست گزندہ وسرخ رنگ کہ بعربی برغوث وہندی پسو گویند عرش زیادہ از نیم روزنمی شود ہاغ دشمس دک

ہاتفے آواز داد وگفت ہین — آفتابے گرم دادم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب — جبۂ نبود ترا بہ ز آفتاب
گفت رو دہ روز دیگر صبر کن — تا ترا یک جبۂ بخشم بے سخن
چون بشد دہ روز مرد سوختہ — جبۂ آورد بر ہم دوختہ
صد ہزاران پارہ در وے بیش بود — زانکہ آن بخشندہ بس درویش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز — ژندہ برہم دوختی زان روز باز
در خزانہ[۱] جامہاے تو بسوخت — کین چنین ژندہ ہمی بایست دوخت
صد ہزاران وصلہ[۲] برہم دوختی — این چنین درزی زکہ آموختی
کار آسان نیست با درگاہ او — خاک می باید شدن در راہ او
بس کسے آمد درین درگہ ز دور — گہ بسوخت وگہ فروخت از نار و نور
چون پس از عمرے بمقصودے رسید — عین حسرت گشت ومقصودے ندید

حکایت بہ بہلو رفتن رابعہ عدویہ بکعبۂ معظمہ

رابعہ[۳] در راہ کعبہ ہفت سال — رفت بر پہلو زہے تاج رجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حج تمام
قصد کعبہ کرد وروز حج گذار — شد ہمی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راہ وگفت اے ذوالجلال — راہ پیمودم بہ پہلو ہفت سال
چون رسیدم روز بازارے چنین — اوفگندی در رہم خارے چنین

[۱] بالکسر، بالفتح بمعنے گنج ۱۲ غ [۲] بالفتح پارۂ جامہ ۱۲ غ [۳] یعنے حضرت رابعہ بصریہ کہ صاحب مراتب و مدارج اعلےٰ بودند واز ہزاران مرد این زن بہتر بود ۱۲

بار دیگر چون شکستی توبه پاک | داد مت مهلت نگشتم خشمناک
در خیانت این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آ آخر که در بگشاده ایم | تو غرامت[۵۱] کرده ما استاده ایم

حکایت روح الامین[۵۲] که در سدرة المنتهی[۵۳] لبیک می شنید

یکشبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیکی[۵۴] زحضرت می شنود
بنده گفت این زمان می خواندش | می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست | نفس او مرده دل او زنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان | زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه زکوهش باز یافت و نه زدشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آید خطاب
از کمال غیرت او را سر بگشت | بار دیگر گرد عالم کرد گشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای | سوی او آخر مرا راهی نمای

۵۱ غرامت بالفتح قصد اراده ۱۲ ۵۲ روح الامین لقب جبرئیل علیه السلام است روح نام جبرئیل و امین صفت اوست وخطاب امین ازان یافته که انچه از کلام حضرت حق مسموع کرد بی تغیر بیش پیغمبر ادا می نمود ۱۲ ۵۳ بالکسر درخت کنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است (هندی بیرا ۱۲) هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ۱۲ غ و م ۵۴ لبیک بالفتح وتشدید بای موحده مفتوح وسکون تحتانی یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی واین کلمه ایجاب است هرگاه مالک مملوکی را آواز دهد او در جواب لبیک گوید حاجیان تکرار این لفظ در عرفات می کنند ۱۲

۱ دیده ۲ ماندانه ۳ تا او را شناسد در نهان ۴ یافت ویرانه زدشت ۵ جواب ۶ قدرت

چون زره سرتافت مرد پرگناه	کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت ای غافل مشو نومید ازو	لطف می خواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی[1] سپر	کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد را توبه قبول	کی بدی هرگز برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز	توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آئی درین ره یکدمی	صد فتوحت پیش آید هر دمی

حکایت آن مردیکه بسیاری گناه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه	توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت	توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود	در همه نوع گنه افتاده بود
بعد از ان دردی در آمد در دلش	وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت	خواست تا توبه کند زهره[2] نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه	دل پر آتش داشت در خونابه
گر غباری در رهش بنشسته بود	ز آب چشم او همه بر شسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد	ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جهان	چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه را بپذرفتمت	می توانستم ولی نگرفتمت

مرد تائب را قبول — در — ره — ماهیچو بر تابه — همچو گندم بر تابه — افتاده بود — بنشانده بود — ساز کارش

[1] بمعنی کشاده شده و بسته شد از غیاث اینجا بمعنی اخیر مراد است ۱۲ [2] بالفتح بمعنی یارے طاقت ۱۲

تا به هیچ ما همه حیرت دهیم — ورد گر خواهی بسے نیست تر دهیم

هست رحمت آفتابے تافته — جملهٔ ذرات را در یافته

رحمتِ[51] او بین که با پیغمبرے — در عتاب آمد ز بهر کافرے

داستان حکایت موسیٰ و قارون[52] که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار — خوانداے موسےٰ ترا هفتاد بار

تو نه دادی هیچ بار او را جواب — گر بزاری یک دم کردے خطاب

شاخِ شرک از جان او بر کندمے — خلعتِ دین در برش افگندمے

کردی اے موسیٰ بصد دردش هلاک — خاکسارش سر فرود آدی بخاک

گر تو او را آفریده بوده — در عذابش آرمیده بوده

آنکه بر بے رحمتان رحمت کند — اهل رحمت را دگر نعمت کند

هست دریاهاے فضلش بے دریغ — عذرخواهِ جرمِ ما شکست و میغ

هر کرا باشد چنان بخشایشے — کے تغیر آرد از آلایشے

هر که او عیبِ گنهگاران کند — خویش را سرخیل جباران کند

۵۱ اشاره است بجانب واقعهٔ حضرت ابراهیم که از دستارخوان خودگبری را بسبب کفر او دور کرده بود جبرئیل آمده پیغام حضرت حق داد که من او را تا این وقت روزی داده‌ام در خیال کفر او ننمودم تا یک وقت طعام دادن ناگوار آمد ترا دبر دو او را تلاش کرده معذرت خواه شو حضرت خلیل شد پس او روان گشته معذرت نمودند با خود آورده طعام خورانیدند او بعد از شنیدن این عتاب اسلام آورد ۱۲

۵۲ نام توانگرے برادر عزاد حضرت موسیٰ نهایت بخیل که در زمان موسے علیه السلام بسبب بے ادبی کردن در شان پاکش بزمین فرو شده دخل شده به توانگری نزد نحاة غیر منصرف ۱۲ منتهی الارب و کشوری عه یعنے آرام داده بودی ۱۲

حق تعالیٰ گفت عزم روم کن ❊ در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبرئیل و بدیدش آشکار ❊ کان یکی می خواند بت را زار زار

جبرئیل آمد ازین حالت بجوش ❊ سوئے حضرت باز آمد در خروش

پس زبان بکشاد و گفت اے بے نیاز ❊ پردہ کن در پیش من زین راز باز

آنکہ در دیر سے کند بت را خطاب ❊ تو بلطف خود دہی او را جواب

حق تعالیٰ گفت هستش دل سیاه ❊ می نداند زان غلط کرد ست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط[۱] ❊ من چو می دانم نکردم ره غلط

هم کنون راهش دهم تا پیشگاه ❊ لطف ما خواهد شد او را عذر خواه

این بگفت و راه جانش بر کشاد ❊ در خدا گفتن زبانش بر کشاد

تا بدانی تو که این آن ملت است ❊ کانچه آنجا می رود بے علت است

گو درین درگه نداری هیچ تو ❊ هیچ نیست افگنده کمتر هیچ تو

نه همه زهد مسلم می خرند ❊ هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیے می رفت در بغداد زود ❊ در میان راه آوازے شنود

کان یکے گفت انگبین دارم بسے ❊ می فروشم سخت ارزان کو[۲] کسے

شیخ صوفی گفت اے مرد صبور ❊ می دهی هیچے به هیچے گفت دور

تو مگر دیوانۂ اے بوالهوس ❊ کس به هیچے کے دهد چیزے بکس

ہاتفے گفتش کہ اے صوفی درآ ❊ یک قدم زانجا که هستی برتر آ

---

۱ بفتحتین، آنچہ افتادہ باشد از چیزے و متاع زبون مجازاً بمعنے بیہودہ و ناقص و ناکس ۱۲ غ وک وغیرہ

۲ بالضم بواو معروف کلمہ ایست کہ برائے استفہام ذوی العقول می آید بمعنے کجا ۱۲ غ وغیرہ

قدسیان جمله سجودت کرده اند | جزو کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی | زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل | خویش را عاجز مکن در عین ذل[۱]
کل تو در یافت جزوی شد پدید | جان تو بشتافت عضوی شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست | نیست جان از کل جدا جزوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد | جزو و کل گفتن نباشد[ن نباشد عدد] تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو | می ببارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفعتهای کل | از برای تست خلعتهای کل
هر چه چندانی ملایک کرده اند | از برای تو فذالک[۲][ن فذالک] کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار | بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز[۳]

گفت عباسه که روز رستخیز[۳] | چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه | رو بها گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده | هر یکی از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک | صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک | وا فگند اندر سر این مشت خاک (انسان ۱۲)
از ملایک بانگ خیزد کای اله | از چه[۴] بر ما می زنند این خلق راه
قطعه
حق تعالی گویدای روحانیان | چون شما را نیست زین سود و زیان

۱ ذل بالضم وتشدید لام خواری ۱۲ غیاث ۲ فذالک ای عباد تهم فداء بعضًا تک واگر فذالک باشد پس ذالک اسم اشاره است ای ذالک المذکور من الطاعات ۱۲ غیاث است که فذلک بفتح بروزن مسالک اگرچه الف بسبب رسم خط مکتوب باصطلاح بمعنی باقی و بقیه چیزی نزد فقیر معانی ثلثه اینجا چسپان می شود ۱۲ ۳ بالضم وقیل بالفتح بمعنی قیامت ۱۲ ع

۴ یعنی این خلائق چرا بر ما رهزنی کرده عبادات ما غصب می کنند پس خدا تعالی روحانیان را جواب دهد که شما را زین طاعت هیچ فائده و زیان نیست و کار خاکیان ازین بر می آید ۱۲

حکایت مردن مرد مفسد گنهگار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد[1] در گناه / گفت می بردند تابوتش براه

چون بدیدش زاهدے کرد احتراز / تا نیاید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشت[2] و روے همچون آفتاب

مرد زاهد گفتش[5] او را اے غلام / از کجا آوردی آخر این مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه / پاے تا فرقت بیالودی همه

گفت از بے رحمیے[5] تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار

عشقبازی بین چه حکمت میکند / می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شبے چون پر زاغ / کودکے را می فرستد با چراغ

بعد ازان بادے فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش برخیز و رو

پس بگیرد طفل را در رهگذر / کز چه کشتی آن چراغ اے بیخبر

زان بگیرد طفل را اندر حساب[3] / میکند با او بصد شفقت خطاب[4]

گر همه کس جز نمازی نیستے / حکمتش را عشقبازی نیستے

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود اینچنین آمد مدام

در ره او صد هزاران حکمتست / قطرهٔ زان حصه بحر رحمتست

روز و شب این هفت پرکار اے پسر / از براے تست در کار اے پسر

طاعت روحانیان (آسمانها ۱۲) از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

[5] یعنی تو از کبر عبادت خود چون بر من نماز کردن هم روا نداشتی حق تعالی از رحمت خویش مرا معفو ساخته داخل بهشت نمود ازین واقعه بے نیازی حضرت حق ظاهر گشت و معلوم شد که او پرواے عبادت کسے ندارد و کبر کسے پسند نمی کند ۱۲

[1] مفلس ن[2] در بهشت عدن همچون آفتاب ن[3] عذاب ن[4] عتاب ن[5] مرد زاهد گفتش آخر اے غلام :: از کجا آوردی آخر این مقام

چون تو دائم نفس سگ را پروری	کمتر از مرد مخنث گوهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه	کس بسوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی	در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب	چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی	این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تردامنان	در رهِ دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین	نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوامردی خویش	شرم می دارم من از مردیِ خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد	ریش خود دستارخوانِ راه کرد
همچو مردان ذلّ خود کن اختیار	گرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو پیش آئی ز موئی در نظر	خویشتن را از بتی سازی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند	بت گری باشی که او بت می کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش	ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن درمیانِ خاص و عام	از مقامِ بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی	مرد حق شو عزت از عزّیٰ مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق	چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار	خویش را زین بیش سرگردان مدار

ه بالضم و تشدید ثانی نام بت ست و آن درختی بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلعم خالد بن ولید رضی الله عنه آن درخت را بسوخت ۱۲ غ

خاکیان را کار می گردد تمام	نان برای گرسنه باید مدام

عذر مرغی دیگر در صفت تردد

دیگری گفتش مخنث[۱] گو هرم	هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست	گاه پست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افگند	گاه جانم در مناجات افگند
گه برد دیو از رهم تا بنگرم	گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هردو حیران مانده ام	چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه	بر همه کس این چنین شد حکم شاه
گفت آری این بود در هر کسی	زانکه مردیک صفت نبود کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست	انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دل بستگی	با صلاح آئی بصد آهستگی
تا نکند کوه عمرت سرکشی	تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو	کرده مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنجرف[۲] اسرار دل است	سیر خوردن چیست زنگار دل است

[۱] مخنث کسیکه بسبب افعال قبیحه خود را از قوت مردانگی بیکار رساند اسم مفعول است از تخنیث که ماخوذ ست از خنث بالکسر که بمعنی شکست دو تا ست چون از مرد رجولیت دور کرده شود در چالاکی و استواری مردانه نمی باشد لهذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مسطور ست ۱۲ غیاث

[۲] بفتح اول و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف سنجرف بسین مهمله معرب آن چیزیست معدنی سرخ رنگ که در عربی زنجفر بفتح اول و بهندی اینگر بکسر اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۲ غ ک

حکایت عاشق شدن مفلسے بر پادشاہ مصر

بود اندر مصر شاہ نامدار
مفلسے بر شاہ عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاہ را
خواند حالے مفلسِ گمراہ را

گفت چون عاشق شدی بر شہریار
از دو کار آخر یکے کن اختیار

یا تو ترک شہر و این کشور بگوئے
یا نہ در عشقم تو ترک سر بگوئے

با تو گفتم کار تو یکبارگی
سر بریدن خواہ یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
کرد او از شہر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن
شاہ گفتا سر بریدش ز تن

حاجبے گفتا کہ ہست او بے گناہ
از چہ سر ببریدنش فرمود شاہ

شاہ گفتا زانکہ عاشق او نبود
در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودے کہ بودے مرد کار
سر بریدن کردے این جا اختیار

ہر کہ سر بروے بہ از جانان بود
عشق ورزیدن بر و تاوان بود

گر زمن او سر بریدن خواستے
شہریار از مملکت برخاستے

بر میان بستے کمر در پیش او
خسرو عالم شدے درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر بریدن چارۂ این کار بود

ہر کہ در عشقم سرِ سر دار داو
مدعیست و دامن تر دار داو

این ہدان گفتم کہ تا ہر بے فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

ترجمہ: حال — عاشق — نالائق — مدعیست — بزرگان — در بان

یعنی این حکم قتل کہ برا ے او نمودم تنبیہ است براے دیگران کہ ہر کسے کہ غلط راہ عشق مے پیماید او را ہمون خواہد رسید کہ این را رسید ۱۲

تا بهر دیده که هر ره بنگری
هر زمانے تازه انکارے دگر
اے مخنث گو هر اینجا بارِ نیست

خویش را بینی مخنث گوهری
در بُنِ هر موئے زُنّارے دگر
عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی وصوفی مرقّع پوش

در خصومت آمدند در جفا
قاضی ایشان را بکنجے بُرد باز
جامۂ تسلیم در بر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ وکین
در شما این جامه را اهل آمدید
منکه قاضی ام نه مردِ معنوی
هر دو را بر فرقِ مقنع داشتن
گر نه تو مردی نه زن در راهِ عشق
گر تو بر سر راه عشقی مبتلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو

دو مرقّع پوش در دار القضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
این خصومت از چه در سر کرده اید
این لباس از بر بنید از بهرِ این
در خصومت از سرِ جهل آمدید
از مرقّع شرم می دارم قوی
به بود زین سان مرقّع داشتن
کے توانی کرد حل اسرارِ عشق
بر فگن برگستوانی از بلا
سر دهی بر باد و ترکِ جان کنی
تا برسوائی نمانی باز تو

۵۱ مرقّع بضم میم و فتح را و تشدید قاف مفتوح خرقه و دلق درویشان که دران رقعه رقعه دپاره پاره بهم دوخته باشند بهندی گدڑی ۱۲ غیاث ۵۲ بکسر اول معجر زنان که بارد و دوپٹه و اوڑهنی نامند ۱۲ کشف و کشوری ۵۳ برگستوان بالفتح و کاف فارسی مضموم و مکسور و قیل مفتوح انچه از قسم لحاف براسپ اندازند بهندی پاکهر گویند ۱۲ غ ۵۴ یعنے سر را بیش ازین در راه عاشقی بلند مکن ورنه رسوا گردی ۱۲ ۵۵ اے بلند مکن از افراختن ۱۲

خود حریف نفس بودن ناخوش است ‎ ‎ زانکه نفست دوزخے پر آتش است

گاه در دوزخ سعیر[۵۱] شهوت ست ‎ ‎ گاه در وے زمهریر[۵۲] نخوت ست

دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر ‎ ‎ کز دو مغزے آتش است و زمهریر

حکایت سؤال کردن مردے از گورکنے

یافت مردے گورکن عمرے دراز ‎ ‎ سائلے گفتش که چیزے گوے باز

تا چو عمرے گورکندی در مغاک[۵۳] ‎ ‎ از عجائب هیچ دیدی زیر خاک

گفت این دیدم عجائب حسب حال ‎ ‎ کاین سگ نفسم همے هفتاد سال

گورکندن دید و یک ساعت نمرد ‎ ‎ یک دمم فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسه در صفت نفس کافر

یک شبے عباسه گفت اے حاضران ‎ ‎ این جهان گر پر شود از کافران

پس همه از ترکمان[۵۴] بو الفضول ‎ ‎ از سر صدقے کنند ایمان قبول

این تو اند بود کآنها آمدند ‎ ‎ انبیا این صد هزار و بست و چند

تا شود این نفس کافر یکزمان ‎ ‎ یا مسلمان یا بمیرد در میان

این نیارستند کرد و این رواست ‎ ‎ در میان چندین تفاوت[۵۵] از چه خاست

۵۱ آتش افروخته و زبانه آتش سوزان ۱۲ غ و م ۵۲ بالفتح سرماے سخت و آن سرمائیست که بدان کافران را عذاب خواهند کرد تفصیل ز غیاث و لطائف و برهان باید جست ۱۲ ۵۳ مغاک بفتح لفظ فارسی است معروف منسوب بمغ که بمعنے عمق است و کلمه اک برائے نسبت از غیاث ۱۲ ۵۴ بالضم قومے از ترک ۱۲ غ ۵۵ تفاوت بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح ست بمعنے دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب و این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است ۱۲

عذر مرغی دیگر در صفت نفس اماره

دیگری گفتش که نفسم دشمن است ‖ چون روم در ره که همره رهزن ست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم ‖ می ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا ‖ وین سگ نفسم نگردید آشنا

در عجائب مانده ام زین بی وفا ‖ تا چرا می افتد او از ما جدا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سگ در جوالت[۱] کرده خویش ‖ همچو خاکی پایمالت کرده خویش

نفس تو هم احول[۲] و هم اعور[۳] ست ‖ هم سگ و هم کاهل و هم کافر ست

گر کسی بستایدت[۴] اما دروغ ‖ از دروغ نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آن که این سگ به شود ‖ کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اول همه بی حاصلی ‖ کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی ‖ وز جوانی شعبه[۵] دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار ‖ جان خرفت[۶] درمانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته ‖ کی شود این نفس سگ پیراسته[۷]

چون ز اول تا به آخر غافلیست ‖ حاصل ما الا جرم بی حاصلیست

بنده دارد در جهان این سگ بسی ‖ بندگی سگ کند آخر کسی

صد هزاران دل بمرد از غم همی ‖ وین سگ کافر نمی میرد دمی

عه الشباب شعبة من الجنون ۱۲

ز ... در جواب ... در روایت ... را ... این سگ ... نیست ... تا ... در

عه ۱ بالضم اول چیزی که دران غله پر کرده بر خر و یا بو نهند و بمعنی دلق معرب گوال ۱۲ غ و ک

عه ۲ با فتح کژ چشم یعنی کسیکه یک چیز را دو بیند ۱۲ ام و غ عه ۳ با لفتح شخص یک چشم ۱۲ غ

عه ۴ ... عه ۵ ...

عه ۶ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد ۱۲ غ عه ۷ ارستون بمعنی تعریف کردن ۱۲

بر مسرت انسار کرده روز و شب ‏ تو با مراد افتاده در طلب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس ‏ کام و نام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر دل بشناختم ‏ نفس سگ را من خری خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو ‏ نفس سگ بر بست و من هستم برو (مطلع ۱۲)

چون خر من بر تو می گردد سوار ‏ چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته بر سگ نفست خوشی ‏ در لتو افگنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد ‏ از لتت نور وز تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش ‏ پیری و نقصان عقل و ضعف هوش

این صد و چندین سپاه و لشکر اند ‏ سر بسر پیر اجل را چاکر اند

روز و شب پیوسته لشکر می رسد ‏ یعنی از پس پیر مادر می رسد

چون در آید از همه سوی سپاه ‏ هم لتو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ پرداختی ‏ عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی ‏ زیر دست قدرت او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم ‏ تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد ‏ پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید ‏ زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

۵۱ بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را بسته می کنند بهندی باگدور می گویند ۱۲ اغ وغیره

۵۲ بالفتح ناشنوائی بهندی بهراپن گویند ۱۲ اغ

ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین — کشتن او را کے بود آسان چنین

چون مددی گیرد این نفس از دو راه — پس عجب باشد اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم — روز و شب این نفس سگ او راندیم

اسپ چندانکه می تازد سوار — در پئے او می دود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت — این سگ از دل نیز صد چندان گرفت

هرکه این سگ را بمردی کرد بند — در دو عالم شیر آرد در کمند

هرکه این سگ را زبون خویش کرد — گرد گفشش در نیاید هیچ مرد

هرکه این سگ را نهد بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمه ژنده پوش با پادشاه

ژنده پوشے از قضا می شد براه — ناگهانے دید او را پادشاه

گفت من به از توام اے ژنده پوش — پیر گفت اے بے خبر تن زن خموش

گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم چون من یکے — به ز چون تو صد هزاران بیشکے

زانکه جانت ذوق دین نشناخت است — نفس تو از تو خری بر ساخت است

وانگهی بر تو نشسته اے امیر — تو شده در زیر بار او اسیر

٥١ یعنی پاپوش که در اردو جوتی وجوتا نامند ١٢ ٥٢ بالفتح خرقه و دلق و پارۀ کهنه ١٢ غ و ب

٥٣ یعنی اگرچه این امر شایان شان من نیست که خود ستائی نمایم چراکه کسے که خود ستائی میکند واقف نیست مگر چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکے از صد هزاران چون تو لا ز ما بهتر ست ١٢

حکایت رفتن کسے نزد صاحب حلیہ وگلہ ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب حلیہ ۔ کرد از ابلیس بسیاری گلہ
گفت ابلیسم زد از تلبیس راہ ۔ کرد دین بر من بطراری تباہ
مرد گفتش اے جوان مرد عزیز ۔ آمدہ قد پیش ازین ابلیس نیز
شکی بود از تو و آزردہ بود ۔ خاک از ظلم تو بر سر کردہ بود
گفت دنیا جملہ اقطاع منست ۔ مرد من نیست آنکہ دنیا دشمنست
تو بگو آنرا کہ عزم راہ کن ۔ دست از دنیاے من کوتاہ کن
من بدینش میکنم آہنگ سخت ۔ زانکہ در دنیاے من زد چنگ سخت
ہر کہ بیرون شد ز اقطاعم تمام ۔ نیست با او ہیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی اللہ عنہ

مالک دینار را گفت آن عزیز ۔ می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم ۔ پس ہمہ فرمان شیطان می برم
دیوت از رہ برد و لاحول نیست ۔ در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی ۔ خاک بر فرقت کہ مردار آمدی
گر ترا گفتم کہ دنیا کن نثار ۔ این زبان می گویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو ہر دولت کہ ہست ۔ کے توانی داد آسائش ز دست

ملہ تیز زبانی ۔ ہوشیاری ۔ چالاکی ۱۲ اک دغیرہ ملہ اقطاع با لفتح جاگیرات دیہ گنہا مستفاد از مدار و منتخب و مصطلحات ۱۲ غیاث ملہ یعنے شیطان ترا از راہ ایمان جدا کرد و دفعیہ آن نمیدانی و اسلام تو سواے قول کہ از زبان خود را مسلمان میگوئی دیگر نیست و از حکم او تعالی واللہ یشہد ان المنافقین لکاذبون غافل ہستی ۱۲ ملہ یعنے خاک بر سر تو بہتر ست ازان سبب کہ مثل مردہ ہستی مردہ را زود زیر خاک کردن اولی ہست ۱۲

حکایت مکالمۂ دو روباه بایکدیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند	پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروے در دشت شد با یوز و باز	آن دو روبه را زهم افگند باز
ماده می پرسد زنر کاے رخنه جوئے	ما کجا باهم رسیم آخر بگوئے
گفت ما را گر بود از وصل بهر	در دکانِ پوستین دوزانِ شهر

عذر مرغے دیگر از رهزنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور	راه برمن می زند وقتِ حضور
من چو با او بر نمی آیم به زور	در دلم از غبن او افتاد شور
چون کنم کز وے نجاتے باشدم	وزمئے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ	از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوۂ ابلیس از تلبیس تست	در تو یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوئے خود تمام	در تو صد ابلیس زاید و السلام
گلخنِ دنیا که زندان آمدست	جملگی اقطاعِ شیطان آمدست
دست از اقطاعِ او کوتاه دار	تا نباشد هیچکس را با تو کار

۱ جانور یست مکار که بعربی ثعلب و باردو لومڑی گویند ۱۲

۲ عشرت بالکسر صحیح و بفتح خطا است بمعنے خوشدلی و باهم خوش زندگانی نمودن از مزاح وغیره وجفت بمعنے ضد طاق و هرشے که دوگان باشد و زن و شوهر و نر و ماده ۱۲

۳ یوز معروف درنده که آهو را صید کند و خوردن پنیر بسیار دوست دارد بهندی چیتا گویند ۱۲ غ

۴ غبن بفتح خساره نقصان ۱۲ غ و ک ۵ بمعنے آتش گاه - آتشدان - بھٹی - بھاڑ ۱۲

۱ چو رسید از زنش ۲ گر خاندان غم ۳ کیس ۴ تیر افطار ۵ افطار او کوتاه کن ۶ ایک جن

حکایت خواب عیسیٰ علیہ السلام و خشتے زیر سر نہادن

عیسیٰ مریم بخواب افتادہ بود ‌ ‌ نیم خشتے زیر سر بنہادہ بود

چون کشاد از خواب خوش عیسیٰ نظر ‌ ‌ دید ابلیس لعین[۱] را بر زبر

گفت اے ملعون چرا استادہ ‌ ‌ گفت خشتم زیر سر بنہادہ

جملۂ دنیا چو اقطاع منست ‌ ‌ ہست این خشت آن من این روشنست

تو تصرف میکنی در ملک[۲] من ‌ ‌ خویشتن آوردہ در سلک[۳] من

عیسیٰ آن از زیر سر پرتاب کرد ‌ ‌ روئے را بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت ‌ ‌ من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت

اے درین چنبر ہمہ تاب آمدہ ‌ ‌ ہمچو شاگرد رسن تاب آمدہ

چون گذر بر چنبر آمد جاودان ‌ ‌ چند بر گیری رسن گرد جہان

چند خواہی پیش ازین بر ہم نہاد ‌ ‌ چون ہمہ از ہم فرو خواہد فتاد

حکایت مکالمۂ دیوانہ با خواجہ در وقت نماز

خواجہ می گفت در وقت نماز ‌ ‌ کالٰہی خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانہ بشنود[۵] از دو ‌ ‌ گفت رحمت می نیوشی زود از دو

تو زناز خود نگنجی[۶] در جہان ‌ ‌ می خرامی از تکبر ہر زمان

منظرے سر بر فلک افراشتہ ‌ ‌ چار دیوارش بزر بنگاشتہ

دہ غلام و دہ کنیزک کردہ راست ‌ ‌ رحمت اینجا کے بود برگوے راست

تنجی نادرست است

---

[۱] لعین نفرین کردہ شدہ و از رحمت راندہ شدہ و مسخ کردہ شدہ مفرد و جمع آمدہ از منتخب ۱۲

[۲] بمعنے ملک ۱۲ [۳] بالکسر رشتۂ مروارید وغیرہ ۱۲ غ

[۴] بالفتح محیط دائرہ حلقہ۔ دور فلک ۱۲ ا ب و ک و غ [۵] از نیوشیدن بمعنے شنیدن ۱۲ ک

اے زغفلت غرقۂ دریاے آز / می ندانی کز چه می مانی تو باز

ہر دو عالم در لباس تعزیت[۱] / اشک می بارند و تو در معصیت

حُبّ دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز / ماندہ از فرعون و نمرود باز

گاہ قارون کردہ گہ بگذاشتہ / گاہ شدادش[۲] بشدت داشتہ

حق تعالیٰ گفت لاشئ نام او / تو چنین آویختہ در دام او

رنج این دنیاے دون تا کے ترا / لاشئ نابودہ زین لاشئ ترا

ہر کہ در یک ذرّہ لاشئ گم بود / کے بود ممکن کہ او مردم بود

تو بماندہ روز و شب حیران و مست / تا دہد یک ذرّہ لاشیئت دست

ہر کہ انگشت در لاشئ دہم / او بود صد بارہ از لاشئ کم

کار دنیا چیست بیکاری ہمہ / چیست بیکاری گرفتاری ہمہ

ہست دنیا آتشے افروختہ / ہر زمان خلقے دگر را سوختہ

چون شود این آتش سوزندہ تیز / شیر مردی گر ازو گیری گریز

ہمچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز

ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست

این ہمہ آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی ہر نفس

در نگر تا ہست جاے آن ترا / کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

۲ می مانی ۱۲ ۳ آرزو و حرص تو جانت ببرد ۴ رفتہ و بگذاشتہ ۵ یک ذرہ زین لاشئ دست دہ یابی دہ یابی

۱ ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ اک

۲ شداد کہ ان نام بادشاہے کافر کہ بعد فوت برادرش شدید برتخت فرمانروائی آمدہ دعواے خدائی نمود و باغ ارم در دنیا تیار کرد آخر دران آمدن نہ یافت ضحاک تازی ہمشیرہ زادہ اش بود ۱۲ شمس وک

جواب دادن ہدہد

گفت اے از صورتے حیران شدہ | از دلت صبح صفت پنہان شدہ
روز و شب تو روز کورے ماندہ | بستہ صورت چون مورے ماندہ
مرد معنی باش در صورت مپیچ | چیست معنے اصل و صورت ہیچ ہیچ
زر بصورت رنگ گردانیدہ سنگ | تو چو طفلے مبتلا گشتہ برنگ
زر کہ مشغولت کند از کردگار | بت بود بر خاکش افگن زینہار
زر اگر جاے بغایت درخورست | ہم براے قفل فرج اشترست
نہ کسے را از زر تو یارئیے | نہ ترا ہم نیز برخوردارئیے
گر تو یک جو زر دہی درویش را | گاہ او را خون خوری گہ خویش را
نہ چو عمرے و چو زیدے بایدت | گر جوے بدہی جنیدے بایدت
تو براے زر شدی باخلق دوست | داغ بر پہلو و پیشانی ازوست
ماہ نو مزد دکان می بایدت | چہ دکان- از بہر جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز | تا در آمد از دکانت یک پشیز[۱]
این ہمہ چیزے بہیچے دادہ تو | پس چنین دل بر ہمہ بنہادہ تو
لیک صبرم ہست تا در زیر دار | نردبانت زیر بکشد روزگار
در جہان چندانکہ آویزت بود | ہر یکے صد آتش تیزت بود
غرق دنیائی- نبایدت نیز | دین بدنیا دست ندہد اے عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغلہ | چون نیابی بر تو افتد ولولہ
نفقہ کن چیزے کہ داری چارسو | لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتّٰی تُنفِقُوا[۲]

ع۵ یعنی براے زر دادن تو عمرو و زید سزاوار نیستند بلکہ جنید بغدادی رح ترا باید تا زر بدہی ۱۲

ط۱ از براے قفل فرج اشترست

ط۲ نباشد

ع۱ بالفتح و کسر تین بمعنے مفلس- پول ریزہ کوچک- دمڑی- ادھی ۱۲ انع و ب گ ع۲ ہرگز نخواہید یافت نکوئی را تا آنکہ صرف نکنید محبوب ترین چیزے را ۱۲

نیک بنگر تا تو با این جمله کار
جائے رحمت واری آخر شرم دار

گر چو من یک کردہ قسمت داری
آنگہی تو جائے رحمت داری

تا نگردانی زملک و مال روے
یکنفس ننمایدت این حال روے

روے این ساعت بگردان از ہمہ
تا شوی فارغ چو مردان از ہمہ

حکایت در گفتار پاکدینی

پاکدینے گفت مرد حیلہ جوئے
مردہ را در نزع گردانند روے

پیش ازین این بیخبر را بر دوام
روئے گردانیدہ بایستے مدام

برگ ریزان شاخ بنشانی چہ سود
روئے چون اکنون بگردانی چہ سود

ہر کہ را این لحظہ گردانند روئے
او جُنُب میرد از و پاکی مجوئے

در نصیحت روے گردانیدہ است
این زمانش نیست پاک از ہرچہ ہست
(ناپاک ۱۲)

عذر مرغے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش کہ من زر دوستم
عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زرے نبود بدست
ہمچو گل خندان نہ بتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا
کرد پُر دعوے و بے معنے مرا

ف۵۱ بالتحجان کند نی دجانکنی ۱۲ غ یعنے پاکدینے دُگفت کہ مرد مکار آدمیان را وقت نزع قبلہ رومی گردانند حالانکہ قبل از نزع او را خود بایستے کہ از دنیا روے گردان شدے و حالا کہ از امداد غیر رو گردان شدن نفعے ندارد ۱۲

ف۵۲ چنانکہ حالت اہل این زمانہ است کہ بسبب انہماک دنیا خود را ازدین غافل کردہ اند باوجود این اعتراضات واہیہ کہ اصلے ندارند بر مذہب و اہل مذہب نمایند یکے گوید کہ احکام را موافق زمانہ تغیر باید داد و دیگرے می فہمد کہ بر مذہب عمل نمودن فی زماننا دشوار است پس اہل این زمانہ معذب نخواہند شد ۱۲ ف۵۳ یعنے شاخیکہ بسبب کھنگی برگش میریزد ۱۲

تو نمیدانی که چون آید ز سنگ | راهزن بگریزد از عریان بتنگ
گر کسی را جفت گیرد سیم او | دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یک جوی زر از حرام | موی بشگافی ز طراری[۵۱] مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او | دست زیر سنگ بی‌سنگ آید او
چون بطراری رسد شیطان بود | چون به دینداری رسد حیران بود
هر کرا زر راه زد گمره بود | پای بسته در درون چه بود
یوسفی پرهیز کن زین چاه زر | دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

از اکابر بود شیخی نام دار | دید در خواب آن بزرگ کامگار
کو براهی می‌شدی روشن چو ماه | یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست | گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفت آخر شرم دار | تو شده مشغول چندین کار و بار
این همه اسباب و املاکت بود | پس هوای حضرت پاکت بود
کار و بار خویش می‌داری عزیز | قرب حق باید (خواهش ۱۲) بسی[۵۲] باریت نیز
این همه لشکر ز تو آویخته | چون شوی با نور حق آمیخته
روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک | هر چه بودش سربسر در باخت پاک
یک نمد[۵۳] پاره که از وی جامه ساخت | آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

۵۲ یعنی بارے با قرب حق ترا هم باید و تو طالب آن هستی ۱۲
۵۱ طرار بالفتح و تشدید را بمعنی تیز زبان و دزد و گره بر از بریان و جیبابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیزکردن و بریدن باشد ۱۲ غیاث ۵۳ جامهٔ بسیار سطبر که زیر زین اسپ وغیره می نهند ۱۲ غ وغیره

هرچه هست آن ترک می باید گرفت ... زانکه هم جان ترک می باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت ... مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسے[51] خوابگاهت آمدست ... آن پلاست بند راهت آمدست

آن پلاسش خود بسوزد اے حق شناس ... تا کے از تزویر[52] باحق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم ... کے رسی فردا به پهنائی گلیم[53]

هر که صید وایه[54] خود شد واے او ... گم شود در واے سرتا پاے او

واو دو حرف آمد الف واوے غلام ... هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را بین درمیان خون قرار ... پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نو مریدے که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدے داشت اندک مایه زر ... کرده پنهان زر ز شیخ خود نگر[55]

شیخ می دانست و چیزے می نگفت ... همچنان می داشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر ... هر دو می رفتند با هم در سفر

وادیے شان پیش آمد بس سیاه ... و آشکارا شد درین وادی دو راه

مرد می ترسید آنکش بود زر ... مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه ... در کدامین ره رویم آن جایگاه

گفت معلومت[56] بیفگن کان خطاست ... پس بهر راهے که خواهی رو رواست

۵۱ بالفتح چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن یا قنب هندی ٹاٹ گویند ۱۲ غ ۵۲ مکر و فریب و دروغ را آراستن در وغ ۱۲ غ ۵۳ گلیم بکسر تین جامه پشمین معروف که از پشم میش می بافند ۱۲ بهار عجم ۵۴ وایه بمعنے حاجت و مراد و مجازاً اعتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون ۱۲ غ ۵۵ از برائے استثنا است و در مقام گمان و شک استعمال کنند وگاهے در مقام یقین و تمنی هم آرند ۱۲ اسب ۵۶ معلوم کنایه از زر و مال درهم و دینار ۱۲ غ

در زمان مصطفیٰ این هر چهار | در صحابهؓ بود دائم آشکار

جوع[51] و جان بازی و ذل و عزّتست | چون گذشت این چار نعمت فرصتست

جمله را بے جوع آرامے نبود | هیچکس در نان و در نامے نبود

جمله در غربت وطن بگذاشتند | دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جملهٔ اصحابؓ جانباز آمدند | عاشق فردوس ممتاز آمدند

جمله را عزّتے[52] که بود از ذُل بود | لاجرم هر جزو ایشان کلّ بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند | بهترین خلق ایشان آمدند

مردمی باید نه سر او را نه پائے | جمله گم گشته درو او در خدائے

گر بود یک ذره در فقرت منی | نبودت جاوید روئے ایمنی

حکایت دیدن عیسیٰ علیه السلام در غار خفته را

عیسیٔ[53] مریم بغارے رفته بود | در میان غار مردے خفته بود

گفت برخیز اے ز عالم بیخبر | کار کن تا توشهٔ یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده ام | تا ابد ملکے مسلّم[54] کرده ام

گفت هان انکار چیست امروراه | گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جملهٔ دنیا بنانے می دهم | نان بسگ چون استخوانے می دهم

مدّتے شد تا ز دنیا فارغم | نیستم من طفل بارے بالغم

بالغم با لغو و با لهوم چه کار | فارغم با غفلت و سهوم چه کار

---

۵۱ بالضم گرسنگی بهوک ۱۲ ۵۲ عز بالکسر و تشدید بمعنی عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث

۵۳ اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنی عیسیٰ بن مریم ۱۲ غ ۵۴ مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح باور داشته شده و سپرده شده ۱۲ منتخب

چون[۵۱] شب دیگر بخفت آن پاکباز | آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت هان[۵۲] قصد کجا داری اکنون | گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بی خرد آنجا روی | با چنین ژنده و نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس | با خداوند جهان - آخر پلاس
شد حجاب راه عیسیٰ سوزنی | از نمد سازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش بر فروخت | وان نمد کش بود آنرا هم بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب | کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز | گفت تا نزد خدای کارساز
آن فرشته گفت پس ای نامدار | چونکه کردی آنچه بود او را نثار
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه | چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوی حق از روی تو | حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بباز | تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیت | بنود از قرب خدای خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه | فقر جان سوزست در درمان همه
گر[۵۳] بفقرت نیست فخری چون رسول | هست دینت شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود | پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

ع [illegible]

۵۱ یعنی از خواب اول بیدار شده همه املاک را بر باد داده چون روز دوم بخواب رفت همان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا میداری ۱۲

۵۲ کلمهٔ تنبیه بمعنی خبردار باش

۵۳ یعنی اگر مثل سرور عالم صلی الله علیه وسلم تو فقر را فخر خود نمی دانی چنانکه فرموده الفقر فخری پس دین تو برای تو شرک ست و فضل تو برای تو بیکار ۱۲

تا بدست آرد جوی زر از حرام
چون بدست آرد بمیرد والسلام

وارث[ل] او را بود آن زر حلال
او بماند بهر آن زر زرد و بال[ع۵]

ای بزر سیمرغ را بفروخته
دل ز عشق زر چو شمع افروخته

چون درین ره می نگنجد موی سر
نیست کس را برگ گنج و روی زر

چون سر موئی محابا[۵] روی نیست
هیچکس را زهرهٔ این کوی نیست

عدد ابیات ۲۲۵۹

۵ فروگذاشتن مروت و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ ۱۲ اغ ع۵ لے بعد رفتن از دنیا ۱۲

تمام شد

حالات مصنف علیه الرحمة

شیخ فریدالدین محمد عطار قدس سره اصل وے از کدگن است از مضافات نیشاپور مرید شیخ مجدالدین بغدادی است و بصحبت بسیاری از مشائخ رسیده مردے صاحب وجد و تواجد و سماع بود آن قدر اسرار توحید و معارف که در مثنویات و غزلیات عطار است در سخنان هیچ یک ازین طائفه یافته نمی شود ازین سبب صوفیا کرام وی را بابے موحدان می گویند و کتاب پندنامه و تذکرة الاولیا و الهی نامه و مصیبت نامه و منطق الطیر و خسرو نامه و دیوان وغیره از تصانیف شیخ است مولانا جلال رومی در شان وے می فرماید (شعر) هفت شهر عشق را عطار گشت + ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم ـ هم او فرماید (شعر) گر دعطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش + و در موضعے دیگر فرموده (شعر) عطار روح بود و سنائی دو چشم او + ما از پے سنائی و عطار آمدیم ـ در ابتدا سبب توبۂ وے آن بود که روزے بدکان عطاری مشغول بود که درویشے آمد و چندبار شیئًا للہ گفت شیخ متوجه حال او نشد درویش گفت اے خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو میری درویش گفت تو مثل من مردن نمی توانی گفت آرے درویش کاسۂ چوبین زیر سر نهاد و بر زمین دراز گشت و گفت الله و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن حال متغیر شد و دکان را بتاراج داد و دکان عشق الهی بنا نهاد ولادت با سعادت شیخ در ماه شعبان ۵۱۳ ... تیغ شد و در سنه ۶۲۶ یا ۶۲۷ هجری از دست کفار در حادثۂ چنگیز خانی شهادت یافت و بوقت شهادت عمر شریفش یکصد و چهارده سال بود و مزار پر انوارش در نیشاپور کذا فی نفحات الانس و خزینة الاصفیا و کشف اللغات وغیره

عیسیِ مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هرچه می خواهی بکن

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت

چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری گرد ها یکبارگی

زر اگرچه سرخ رو و دلکش ست — لیک تا در دست داری آتش ست

چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر می داری از کوری نگاه

بسکه ایمان بسکه جان در باختند — تا جوی زر در میان انداختند

گر ترا صد گنج زر مستوار[۵۱] نیست — زان همه مقصود برخوردار نیست

چون نصیب آن همه یک مائده ست — گرد کردن آن همه بی فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره بنزد رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته کز هیچکس نشنیده — بر کسی نه خوانده نه دیده

آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن[۵۲] بگو کز شوق جان من شدست

رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم

هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن دران

زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — شب ز بیم راهزن نتوان بخفت

مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد

(حاشیه: غمخوارگی)

(حاشیه: شیخ بصره رفت — نزن — بزان — راهزن گردد و خواب نتوان گرفت)

۵۱ بالضم بمعنے پوشیده شونده و پنهان از غیاث دکشف ۱۲ ۵۲ یعنے آن نکته که نه از کس شنیده نه کسے را ازان واقف نموده بر من ظاهر نما که در شوق استماع آن جان من بیقرار شده است ۱۲

کتب اخلاق وتصوف وحالات اولیائے کرام عربی وفارسی

کتاب	قیمت	کتاب	قیمت
تذکرۂ غوثیہ	ﮯ ر	احیاء العلوم کامل مع	
احیاء العلوم کشوری	معہ	تخریج احادیث مطبوعہ مصر	ﮯ ر
کیمیائے سعادت فارسی	عہ ۴ر	جواہر غیبی	ﮯ ر
ارشاد الطالبین از		نفحات الانس	عہ ۲ر
قاضی ثناء اللہ صاحب	۳ر	فوائد الفوائد	۹ر
ایضاً اخوند درویزہ	عہ ۸ر	لوائح جامی	۱ر
مطالب رشیدی	۱۰ر	مثنوی شاہ بہلول	ﻟ ر
مصباح الہدایۃ ترجمہ		منطق الطیر	۴ر
عوارف المعارف	۱۴ر	می باید شنید	۶ر
صراط المستقیم	۶ر	می باید دید	ﻟ ر
کلمات طیبات	عہ ۴ر	کلمۃ الحق	۱۴ر
کشکول شریف	۰۶ر	لطائف قدسی	۸ر
مبدا و معاد	۰۳ر	مرقع شریف	۸ر
مثنوی شاہ بو علی قلندر	۱ر	مقامات مظہری	۱۲ر
رسالۂ حق نما	ﮯ ر	مجموعۂ نکات فقر و تصوف	۰۲ر
اسرار الاولیا	۳ر	مثنوی مولانا روم	ع
راحۃ القلوب فارسی	۵ر	مثنوی مولانا روم مع	عہ ر
اخبار الاخیار	ع	مثنوی مولانا روم	
مجموعہ توحید	۱ر	محشی جناب مولوی احمد حسین	
وقائع شاہ معین الدین چشتی	۲ر	صاحب کانپوری دفتر	
فتوح الغیب مترجم		اول	للعہ ر
مع شرح فارسی	۱۵ر	ضیاء القلوب	۳ر
ترجمہ فتوح الغیب	۷ر	سید الاقطاب	۴ر
تذکرۃ الاولیا فارسی	عہ ۴ر	حدائق حنفیہ	عہ ۴ر
جذب القلوب	۸ر	اخلاق محسنی	۹ر
اخلاق جلالی	عہ ۴ر	اخلاق ناصری	عہ ۴ر

کتاب	قیمت
رشحات از مولانا حسین واعظ کاشفی	عہ
مکتوبات حضرت امام ربانی مجدد الف ثانی	ع عہ
مکتوبات حضرت شیخ شرف الدین یحیی منیری	۱۰ر

کتب اخلاق وتصوف وحالات اولیائے کرام اردو

کتاب	قیمت
مذاق العارفین ترجمہ احیاء العلوم کامل کاغذ عمدہ	ع عہ
اکسیر ہدایت ترجمہ اردو کیمیائے سعادت	ع ۴ر
ترجمہ مکتوبات امام ربانی کامل درستہ جلد	معہ ۸ر
حیات جاویدانی فی مناقب غوث الصمدانی	عہ ۱۲ر
گنج گنج ملفوظات خواجگان چشت اہل بہشت	ﮯ ۴ر
سلطان الاذکار فی مناقب غوث الابرار	۱۲ر
پیراہن یوسفی معہ ترجمہ مثنوی شریف نظم اردو	معہ ۸ر
تحفۂ معرفت منتخب مثنوی شریف نظم اردو	عہ ۴ر
بستان معرفت شرح مثنوی شریف کامل	ﮯ ۸ر
کلید مثنوی دفتر اول حصہ اول ع حصہ دوم	ع
گنجینۂ معرفت ترجمہ کیمیائے سعادت کاغذ ولایتی	للعہ ۸ر

کتاب	قیمت	کتاب	قیمت
سراج السالکین	۹ر	مثنوی حور جنان	۸ر
ترجمہ سید الاقطاب	۸ر	گلدستۂ کرامت	۰ﻟ ر
مجلس گیارہویں شریف	۳ر	اعجاز غوثیہ	۰۲ر
غنیۃ الطالبین مترجم	للعہ ۸ر	مجموعہ ستہ ضروریہ	۵ر
ترجمہ اردو مرقع شریف	۸ر	ترجمہ اردو عوارف المعارف	عہ ۸ر
حدیقۃ الاولیا	۵ر	مثنوی بو علی قلندر مترجم	۲ر
ارشاد مرشد	ﻟ ر	بحر الحقیقۃ	۲ر
ترجمہ نفحۃ الانس	ﮯ ۶ر	باغ ارم منتخب مثنوی روم	عہ ر
اسرار العارفین	۴ر	ضیاء القلوب مترجم	۱ر
تذکرۃ الاولیا	ع ۴ر	مجموعہ تصوف	۲ر
منظوم غوثیہ نظم و نثر	ﻟ ر	کرامات محبوب سبحانی	ﻟﻤﺮ
گلزار ابراہیم	۳ر	سراج الفقرا	۰۲ر
مقامات امام ربانی	۱۲ر	تحفۃ العاشقین	۲ر
حکایات الصالحین	۸ر	مقاصد الصالحین	۳ر